

فرانواز ساگان

تائیک ماه تائیک سال

سازات البرز

ترجمہ فرہاد امینی

«فرانسواموریاك» نویسنده بزرگ و عضو آکادمی
فرانسه يك سرمقاله از فیگاروی ادبی را به «تایك ماه تایك سال»
اختصاص داد و نوشت «بختگی و شایستگی ادبی از نخستین
صفحات کتاب می تراود و جای هیچ شکی در توانائی نویسنده
باقی نمیگذارد.»

درباره «تایك ماه تایك سال» :
«فرانسوا ساگان پیروزی عظیمی رسیده است . جز
این کاری نمی توانیم بکنیم که در برابر استادیش سلاح بزمین
گذاریم.»

«امیل هانریو»
منتقد معروف فرانسوی

منتشر شده است

- ۱- نوکر اثر رابین موآم ترجمه همایون نوداحمر ۲۵ ریال
- ۲- کوهسار حقیقت « دافنه دوموریه » یوسف قریب ۳۰ »



فرانسواز ساگان در اندیشه برداختن صحنه های « یک ماه تا یک سال »

فرانسواز ساگان

تائیک ماہ تائیک سال

ترجمہ فریاد اینی

«نباید بدین چیزها اینگونه اندیشید،

و گرنه دیوانه خواهیم شد.»

شکسپیر . مکبث . پرده دوم .

چهار سال و سه‌رمان...

در یکی از روزهای آغاز سال ۱۹۵۳ اتومبیل سیاه
رنگی در یکی از کوچه‌های بولوار «مالزرب» ایستاد و
دختری جوان از آن پیاده شد. مردی پنجاه‌ساله و باریک
اندام با چهره‌ای لاغر و جدی بدنبالش بود. رنگ آفتاب
سوخته‌آندو گواهی میداد که از کناره دریا آمده‌اند.
آقای کواره Quoirez و دخترش فرانسواز کواره
همان روز صبح از هوسگر Hossegor آمده بودند. وی برای
انجام کارهای خود بشهر بازگشته بود ولی نمی‌توانست
بفهمد چرا فرانسوا هم باین زودی کنار دریا را رها کرده
و بشهر آمده است.

چندین روز بود که وضع فرانسواز در گون شده بود او که اینهمه ماسه‌های گرم، کنار دریا، آب‌خنک، بازی، گردش ورق و رقص را دوست می‌داشت، هیچ از خانه بیرون نمی‌آمد. جواب پرسشهای دیگران را بدرستی نمی‌داد. گوئی تصمیم خاصی در نگاهش راه یافته بود. پدرش نخواست کنج‌کاو کند، زیرا امید داشت که دخترش دخالت دیگران را در زندگی خصوصی خویش دوست نمی‌دارد.

فرانسواز در امتحانات دانشکده برای بار دوم مردود شده بود. این امر هیچ حادثه‌سوئی در خانواده‌اش بر نیانگیخت. کواره مردی خونسرد بود. فقط ژاک برادر فرانسواز او را سرزنش و ریشخند می‌کرد. فرانسواز در اتاق را بروی خود بست و در اندیشه‌های فرورفت که راه نوینی در زندگی برویش گشود.

برای نخستین بار بود که تابستان را در پاریس می‌گذراند. از پنجره اتاقش بر شهر خوابزده و برگ‌های آفتاب‌خورده درختان می‌نگریست. روی میز کارش آثار پروست، ژید، استاندال و نیچه پراکنده بود. کتاب‌ها را کنار زد و ماشین تحریر را روی میز گذاشت. می‌دانست چگونه شروع کند ولی نمی‌دانست نوشته‌اش چگونه پایان خواهد رسید.

«ای غم سلام بر تو»

«تورا بر خطوط سقف نوشته‌اند

» ترا بر چشم‌هایی نوشته‌اند که من دوستشان

میدارم.»

این شعری بود از الوار و نخستین سطر آن - «سلام

برغم» - عنوان نخستین رمان فرانسوا ساگان شد.

بهار سال بعد فرانسوا بیکی از کتابفروشی‌های

خیابان سن ژرمن رفت و کتابهای تازه چاپ را خواست.

پیرزن فروشنده چند کتاب بدستش داد. فرانسوا از او پرسید:

- کتاب دیگری ندارید؟

و پیرزن فروشنده با بی‌اعتنائی کتابی بدستش داد

که عنوانش «سلام برغم» و نویسنده‌اش «فرانسوا ساگان»

بود. پیرزن گفت:

- این کتاب تازه از چاپ درآمده است. ولی من

خواندنش را بشما توصیه نمی‌کنم. میگویند نویسنده‌اش

هیچ‌جده سال دارد ولی من باور نمی‌کنم. من کتاب را نگاه

کردم و فکر نمی‌کنم خواندنش برای شما مناسب باشد.

بعدها فرانسوا در باره این حادنه می‌گفت:

- شادی هست کننده‌ای در من راه می‌یافت. هنوز

جرات باور کردن نداشتم.

بنگاه نشر ژولیارد Julliard چاپ اول «سلام برغم» را

با احتیاط بسیار با تیراژ ۴۵۰۰ نسخه چاپ کرد. سه هفته

اول خبری نبود ولی سپس ناگهان سفارش کتاب افزایش

یافت : ژولیار چاپ تازه ای با تیراژ ده هزار منتشر گرد .
 تقاضاها پایان نداشت . بزودی روزنامه ها عکس
 نویسنده جوان را با اسم مستعارش «ساگان» چاپ کردند .
 کار شهرت فرانسواز بالا گرفت . روز اول مه هشت هزار
 نسخه از کتابش فروش رفت . و از این پس رقم فروش
 کتاب وی بحدی بالا رفت که در مطبوعات فرانسه سابقه
 نداشت : ۴۵ هزار نسخه در ماه سپتامبر ، صد هزار نسخه
 در ماه اکتبر ، دویست هزار نسخه در عید نوئل . تا سپتامبر
 ۱۹۵۵ جمعا ۳۵۰ هزار نسخه و تا ژوئن ۱۹۵۷ جمعا ۶۵۰
 هزار از کتاب مزبور چاپ شده بود .

در فوریه همان سال نخستین ترجمه رمان فرانسواز
 ساگان در امریکا منتشر شد و در ظرف يك سال تیراژ آن يك
 میلیون نسخه رسید . در انگلستان با وجود انتقادات زننده
 میزان فروش کتاب ۵۰ هزار و در ایتالیا ۷۰ هزار نسخه
 بود . کتاب بزودی به ۹۴ زبان ترجمه و در ۱۲ کشور انتشار
 یافت .

از اکتبر ۱۹۵۵ هولیوود می خواست «سلام بر غم»
 را روی صحنه سینما و تا تریاورد ری و نتورا Ray Ventura
 قراردادی بمبلغ ۳۰۰۰۰۰ فرانك با ساگان و بنگاه
 نشر ژولیار منعقد کرد و بعدا حقوق سینمایی کتاب
 مزبور را یکجا به ۶۰ میلیون فرانك خرید .

فرانسواز کو اڑہ اینک با نام فرانسواز ساگان با رزوی
رویائی خویش رسیده بود .

در همین زمان دست بکار نوشتن نمایشنامه ای برای
تئاتر ملی شد. فرانسواز نوشتن این نمایشنامه را پایان نرساند
زیرا قیودی را که میبایست در نمایشنامه رعایت کند خوش
نداشت . خودش میگفت :

من رمان نوشتن را دوست میدارم که قید و بندی
نمی شناسد.

سپس با همکاری آستروک Astruc دست بکار نوشتن
یک سناریو شد ولی بعداً این کار هم بععل قیود و محدودرات
سناریو نویسی ناتمام ماند . روح آزاده فرانسواز ساگان
هیچ قید و بندی نمی پذیرفت .

در ۱۵ مارس ۱۹۵۵ فرانسواز ساگان دست نویس
دومین رمانش را پایان رساند . یک سال تمام برای نوشتن
این رمان کوشیده بود . ولی هنگامیکه کارش پایان
رسیده بود احساس کرد که از کار خود راضی نیست . در
بخاری آتشی افروخت و بی هیچ تأسفی نوشته هایش را
بآتش افکند :

- از اینرو نوشته هایم را سوزاندم که سوختنش
حالتی شاعرانه بمن می بخشید . . . تماشای سوختن
نوشته ای که یکسال روی آن کار کرده بودم ، اثر عجیبی

در من داشت... هنگام باز خواندن دومین رمانم در آن آشفته‌گی دیدم، و نمی‌خواستم هیچ چیز آشفته‌ای از من بجای بماند...

آنگاه سه‌ماه در اطاق کارش را بروی خود بست. هیچ‌کس را نپذیرفت و نوشتن دومین رمانش را از سر گرفت. این رمان در مارس ۱۹۵۶ بنام «نوعی لبخند» منتشر شد. منتقدین این اثر را بسیار ستودند. تیراژ این کتاب بزودی به ۴۵۰۰۰۰ نسخه رسید و در آمریکا در ردیف پرفروش‌ترین کتاب‌های سال قرار گرفت. کمپانی فوکس پیشنهاد کرد که برای تهیه فیلمی از روی این کتاب ۱۵۰۰۰۰ دلار بپردازد.

هنوز يك سال نگذشته بود که فرانسواز در اندیشه نوشتن سومین رمان خود بار دیگر در اطاق را بروی خود بست و بکار پرداخت. ابتدا در نظر داشت نام سومین رمانش را «پلک‌های مرده» بگذارد. ولی ناگهان در اواخر اوت ۱۹۵۷ نام «تا يك ماه تا يكسال» بر سر زبان‌ها افتاد. حتی پیش از آنکه کتاب منتشر شود دو فیلم برادر فرانسوی خواستند قراردادی برای تهیه فیلمی از روی کتاب منعقد کنند. مبلغ نخستین پیشنهاد ۴ میلیون فرانک بود. مجله معروف آمریکائی لایف Life همین مبلغ را برای نشر «تا يك ماه تا يك سال» در آمریکا پیشنهاد کرد. در محیط

هنری تشنگی عجیبی برای سومین اثر فرانسوازساگان احساس میشد .

بنگاه نشر ژولیار « تایک ماه تایک سال » را با تیراژی بیش از دو دهان نخستین فرانسوازساگان منتشر کرد . هنوز چند ماه از انتشار « تایک ماه تایک سال » نگذشته است و تیراژ آن به مراتب از کتاب های قبلی فرانسوازساگان ، در مدتی مشابه ، بیشتر شده است .

« تایک ماه تایک سال » دوره پختگی و کمالی را در هنر رمان نویسی فرانسوازساگان آشکار ساخت . امیل هانریو Emile Henriot منتقد بزرگ در باره این اثر نوشت « فرانسوازساگان بیروزی عظیمی رسیده است . جز این کاری نمی توانیم که در برابر استادش سلاح بزمین گذاریم . »

نویسنده معروف و عضو آکادمی فرانسه فرانسوا موریاک Francois Mauriac یک سر مقاله مفصل روزنامه فیگاروی ادبی را به « تایک ماه تایک سال » اختصاص داد و پیدایش نویسنده توانائی را بشارت داد و نوشت : « پختگی و شایستگی ادبی از نخستین صفحات کتابش می تراود و هیچ جای شکی در توانائی نویسنده باقی نمیگذارد . »

سیمون وار Simon Ward در باره این کتاب نوشت :

«اصالت و توجه بواقعیت محض، بی هیچ پرده و
فریبی، باین اثر ارزش بیهمتائی بخشیده است. اگر بی
بندوباری قهرمانان کتاب در عشق و روابط جنسی خواننده‌ای
را آشفته کند، گناه از نویسنده نیست: او جز حقیقت
چیزی نگفته است.»

گویه مارویه Gohier Marvier در کتابی بنام «سلام
برفرانسواز» که همزمان با نشر کتاب «تا يك ماه تا يك
سال» منتشر کرد، درباره این اثر نوشت:

«سومین اثر فرانسواز از ساگان شاهد پختگی و
کمال او در هنر رمان نویسی است. فرانسواز ساگان
در این اثر بیانی صریح و بی پرده دارد، با موشکافی
و دقت و باریک بینی لذت بخشی زوایای روح و
زندگی قهرمانان خود را میکاود. در این کتاب، هشت
نفر، چهار مرد و چهار زن که دو جفتشان زن و شوهرند
بصحنه می‌آیند. همه آنها در جستجوی خوشبختی هستند
و برای یافتن خوشبختی هر یک از آنها بدیگری روی
می‌آورد و چون نمی‌یابد بدامن دیگری می‌آویزد. عشق
های این اشخاص نه کامل است و نه بی پایان میرسد، و
بهیچ روی زاینده خوشبختی نیست...»

پس از انتشار این رمان بود که جایزه منتقدین فرانسوی
به فرانسواز ساگان تعلق گرفت. گروهی از مبالغین

دروغین اخلاق اظهار نظر کردند که خواندن این کتاب ممکن است در جوانان ناپخته اثر سوئی بگذارد. در حالیکه فرانسواز ساگان جز پرده برداشتن از واقعیت زندگی و عشق‌ها و هوس‌ها و ماجراهای همین جوانان کاری نکرده بود.

« تا یک‌ماه تا یک‌سال » داستانی است از آنچه، چه زشت و چه زیبا، هر روز و هر شب اتفاق می‌افتد، نه آغاز دارد و نه پایان. خود نویسنده در این باره نوشته است: « اشخاص رمان من نه هدفی دارند و نه کمال مطلوبی. اگر گاه هدفی پیش روی می‌گذارند، بکوچکترین هوسی فراموشش می‌کنند... دنیای دور و بر مادر کار تباهی و ویرانی است و هر کسی می‌کوشد پیاره‌سنگی بچسبد... » بیشک قوام و کمال کار نویسندگی فرانسواز ساگان با نوشتن رمان « تا یک‌ماه تا یک‌سال » آغاز شده است. صراحت در بیان عشق‌ها، کامروائی‌ها، هوس‌ها، امیدها و ناامیدی‌ها، خواننده را بادیئائی آشنا می‌کند که هیچ چیزش ساختگی نیست، نویسنده بر پیچ و جبهه نمی‌کوشد که بدروغ بر زندگی قهرمانان خود پرده عفاف و پاکی و خوشبختی بکشد، آنرا همانگونه که هستند می‌نمایاند. لاف و گزافی در کار نیست. روزی فرانسواز ساگان گفته بود: « تمام مردان پس از سه ماه مرا خسته و دلزده می‌کنند. » نویسنده حقیقت هستی خود و اطرافیان خود را بکتابش منتقل می‌کند. بنابراین چه جای خرده-

گیری است که عشق «ژوزه» یا «باتریس» دیر نمی‌باید و
«برنار» میدانند که تا یک سال دیگر عشق «ژوزه» را
فراموش خواهد کرد؛ و «باتریس» برای تأمین جاه‌طلبی
خود بهوس ناپسند «ژولیه»، کارگردان تئاتر تسلیم می‌شود...
نویسنده پروائی ندارد که با بیانی صریح معایب اخلاقی
قهرمانانش را که نمونه‌های افراد محیطش هستند بارز و
آشکار کند.

شاید نویسنده نظر انتقاد نداشته باشد، ولی فقط
این شیوه می‌تواند در ذهن خواننده بهترین تأثیر مثبت را
بجای گذارد.

این مقدمه را با این جملات بارس Barrès پایان می‌دهیم
«عجیب نیست که آدم در بیست سالگی اعجوبه‌ای باشد،
دشوار اینست که آدمی بتدریج که زندگی، نخستین
عطایایش را از او باز می‌گیرد غنی و بارور شود و بکمال
حیات برسد.»

انتشار «تا یک ماه تا یک سال» نشان داد که
فرانسواز ساگان بر این دشواری غلبه یافته است.

فصل اول

برنار Bernard وارد کافه شد، زیر نگاه چند مشتری که نور «نتون» چهره هاشان را دگرگون کرده بود لحظه ای تردید کرد و بسوی صندوقدار شتافت. او صندوق دارهای بارها را دوست میداشت، زیرا آنانرا گشاده دست و موقر و مغرور در رویائی انباشته از سکه های پول و شعله های کبریت مییافت.

دختر صندوقدار بی آنکه لبخندی بزند، باحالتی خسته ژتون او را گرفت. حدود ساعت چهار صبح بود. اطاقك تلفن کثیف و گوشه نمناک بود. شماره ژوزه José را گرفت و دریافت که ولگردی اجباری شبانه اش در پاریس فقط او را بدینچارسانده است: آنهم در لحظه ای که خسته تر از آن بود که بتواند این حرکات ماشینی وار را انجام دهد. بعلاوه خیلی ناسادان بود که ساعت چهار صبح بدستختری جوان تلفن میکرد. بی شك، دختر هیچ اشاره ای بخشونت و بی ادبی او نمیکرد ولی همین رفتار او جنبه ای داشت که نفرت او را بر میانگیخت. دختر را دوست نداشت، و این بدتر از هر چیزی بود، ولی میخواست بداند او چه میکند، و سراسر روز این فکر و سوسه اش میکرد.

تلفن زنگ میزد. برنار بدیوار تکیه داد، دستش را در جیب برد تا پاکت سیگارش را پیدا کند. زنگ تلفن متوقف شد و صدای مردی خواب آلوده گفت «الو» سپس بلافاصله صدای ژوزه بگوشش رسید: «کی هستید؟» برنار ترسان، بیحرکت بر جای ماند، میترسید ژوزه حدس بزند که اوست. میترسید پیش از آنکه او را غافلگیر کند خودش غافلگیر شود، لحظه شومی گذشت. سپس سیگارش را از جیب درآورد و گوشی را سر جایش گذاشت. و بعد خود را دید که در پیاده‌روها راه می‌رود و زیر لب دشنام می‌دهد.

در عین حال در وجودش صدای دیگری نفرتش را تسکین می‌داد: «ولی بعد از همه، او دینی بر تو ندارد. تو هیچ چیز از او نخواسته‌ای، او ثروتمند است، آزاد است، تو معشوق مسلمان نیستی» ولی با اینهمه در وجود خویش موجی از رنج و تشویش مییافت، بسوی تلفن کشیده میشد، و وسوسه‌ای داشت که میدانست در روزهای آینده بسراغش خواهد آمد. با جوانی و ناپختگی رفتار کرده بود، با ژوزه از زندگی و کتاب سخن گفته بود، یک شب با او گذرانده بود، و همه این کارها را با حالتی گیج و ساده لوحانه انجام داده بود و باید گفت که خانه ژوزه او را مست می‌کرد. اینک بخانه خود میرفت تا رمان پراکنده‌اش را روی میز کارش وزن خواب زده‌اش را در رختخوابش ببیند. زنش همیشه در این ساعات خوابیده بود، و چهره کود کانه و بورش را طوری بسوی در چرخانده بود که گوئی میترسید هرگز شوهرش برنگردد، و در خواب نیز همانگونه که در سراسر روز با تشویش انتظارش را میکشید، منتظر او بود.

جوانك گوشى را بجای خود گذاشت، مثل اینکه در خانه خود باشد
گوشى را برداشته بود و جواب داده بود، و ژوزه برخشمى که از رفتار او
دردش راه یافته بود، مسلط شد.

جوانك با خلق تنگى گفت: نمیدانم این مرد که گوشى را گذاشت
کى بود.

ژوزه پرسید: چرا این «مرد»؟

جوانك خمیازه کشان گفت: چون همیشه مردها شبها بزنها
تلفن میکنند و بعد گوشى را میگذارند.

ژوزه با کنجکاوى براو نگریست و از خود پرسید این جوان اینجا
چه میکند. نمى فهمید چرا گذاشته بود که پس از صرف شام در خانه آلن Alain
همراهیش کند و بخانه اش بیاید. جوانك بحد کفایت زیبا ولى مبتذل
و بی خاصیت بود. از برنارخیلى کم هوشتر و از جهتی کمتر از او فریبده و
دلکش بود. جوانك روی تخته خواب نشست و ساعتش را نگاه کرد
و گفت:

- ساعت چهار، چه ساعت کثیفی.

- چرا ساعت کثیفی؟

جوانك جوابی نداد ولى باور و کرد و از بالای شانه اش او را بانگاهی
ثابت نگریست. ژوزه او را نگاه کرد، سپس کوشید شمد را روی تنش بکشد.
ولى کارش ناتمام ماند. میدانست جوانك چه مى اندیشد.

جوانك ژوزه را بخانه اش رسانده بود، با خشونت در آغوشش
گرفته بود و بعد پهلوش خوابیده بود. جوانك با آرامش بر او نگاه
میکرد. در بند این نبود که ژوزه کیست و درباره او چه میاندیشد. در این

لحظه، ژوزه متعلق باو بود. و آنچه در دل ژوزه میجوشتید نه خشم بود و نه هیچجانی در برابر اطمینان جوانك، بلکه فروتنی بیکرانی بود.

جوانك نگاهش را تا صورت او بالا آورد و با صدائی خشن باو فرمان داد که شمدر اکنار بنزد. ژوزه شمدر را برداشت و جوانك آهسته آهسته پاره اش کرد. ژوزه شرم داشت، روی شکم خود خم شده بود و نه می توانست بجنبند و نه جمله مناسبی را که میبایست به برناریا مرد دیگری بگوید، بیابد. جوانك نه فهمیده بود و نه خنده ای بلب آورده بود.

حدس میزد که در روح جوانك، تصویر چهره او پایان یافته و ساکن و ابتدائی است و هرگز تغییر نخواهد یافت. قلبش با ضربان های شدید میزد، با احساسی پیروزمندانه اندیشید «من ار دست رفته ام». جوانك که لبخندی مرموز بر لب داشت، بجانب او خم شد.

ژوزه بی آنکه مژه بزند، بر نزدیک شدنش نظاره میکرد.

جوانك گفت «بالاخره تلفن باید بیک دردی بخورد» و ناگهان باشتاب روی او افتاد. ژوزه چشمهایش را بست.

ژوزه اندیشید «دیگر نمی توانم با او شوخی بکنم»، آنچه در نگاهش بود، چیزی سبک و شبانه نبود، بلکه چیزی بود که همیشه با این نگاه پیوند داشت.



- نمی خوابی ؟

فانی مالیگراس Fanny Maligrasse ناله ای کرد :

- تنگ نفس نمیگذازد. آئن، خواهش میکنم يك فنجان چای برای

من بیاور.

آلن مالیگراس بسختی بسیار از تخت دونه‌ریز و بازو دقت فراوان روب دوشامبری پوشید. مالیگراس‌ها تاحدی زیبایی بوده‌اند و سال‌ها تا آستانهٔ جنگ ۱۹۴۰ شیفته و دل‌باختهٔ یکدیگر بودند.

پس از چهار سال جدائی وقتی که بهم رسیدند، یکدیگر را بسیار دگرگون یافتند و آثار پنجاه سالگی بر چهره هاشان هویدا بود. بی آنکه خود آگاه باشند در برابر هم برآزم بودند، و هر يك می‌خواست آثار سال‌های گذشته را از دیدهٔ دیگری بپوشاند. گوئی باتوافقی قبلی هر دو علاقهٔ بسیاری بجوانان داشتند. برخی از روی علاقمندی میگفتند که مالیگراس‌ها جوانان را دوست میدارند و این علاقمندی برای يك بار موجه و قابل قبول بود. زیرا آن دو جوانان را از اینرو دوست نمیداشتند که با آنان خوش بگذرانند و اندر زهای بیهوده بگوششان بخوانند، بلکه از اینرو دوستشان میداشتند که جوانی در چشمشان عزیزتر از سال خوردگی بود. و هر گاه فرصتی دست میداد هیچ يك در اثبات علاقهٔ خود درنگ نمی‌کردند، زیرا توجه بجوانی همیشه باهوسی طبیعی برای تن لطیف همراه است.

پنج دقیقه بعد، آلن سینی را روی تخت زنش گذاشت و با شفقت او را نگاه کرد. چهرهٔ كوچك و فرورفته و خاموشش بعلت بی‌خوابی کشیده شده بود، فقط چشم‌هایش زیبایی همیشگی خود را داشتند، چشمانی بارنگ آبی نافذ، درخشان و گردان.

زن فنجانش را گرفت و گفت:

— بنظر من شب خوشی گذشت.

آلن میدید که چائی از گلویش فرو میرود و بهیچ نمی‌اندیشید.

کوشش کرد و گفت: — نمیدانم چرا بر نار همیشه تنها می‌آید و زنش را با

خود نمی آورد . باید گفت که الان ژوزه خیلی دلبر باست .

فانی باخنده ای گفت :- بآتریس Béatrice هم بهم چنین .

آلن هم بخنده افتاد . شیفتگی و توجه او به بآتریس ، بین او و زنش

همیشه موضوعی برای شوخی بود . او نمیتوانست بداند که این شوخی

تساچه حد پیرحمانه شده است . هر دو شنبه ، پس از ضیافتی که

بشوخی آنرا «مهمانی دوشنبه» مینامیدند ، باتنی لرزان می خفتند ؛ بآتریس

زیبا و خشن بود ، هنگامیکه آلن باو می اندیشید ، این دو خصیصه بر

خاطرش سنگینی میکرد و میتوانست تا ابد این خصایص را پیش

خود تکرار و باز گو کند . «زیبا و خشن» ، بآتریس هنگامیکه می خندید

چهره غمزده و اندوه بارش را می پوشاند ، زیرا خنده اش زیبا نبود ، بآتریس

از شغل خود با خشم سخن می گفت زیرا هنوز هم توفیق نیافته بود . آنگونه

که فانی میگفت بآتریس اندکی ابله بود . ابله ، آری اندکی ابله بود ، ولی

بلا هتی شاعرانه و زیبا . آلن از بیست سال پیش در يك خانه نشر کتاب کار

میکرد ، حقوقش کم بود ، ولی تربیت شده و بزنش بسیار پیوسته بود .

چگونه «شوخی بآتریس» بوزنه عظیمی بدل شده بود که هر روز صبح هنگام

برخاستن آنرا از سینه بر میداشت ، وزنه ای که هر روز با خود میکشیدش

تا دوشنبه برسد ؟ زیرا دوشنبه ، بآتریس بخانه آنها - که زندگی مشترک

آلن و فانی بکانونی دلپذیر مبدلش کرده بود - میآمد و نقش زن پنجاه ساله ای

ظریف و شوخ و سر بهوار بازی مینکرد . آلن بآتریس را دوست میداشت .

فانی گفت :- بآتریس امیدوار است که در نمایشنامه آینده X نقش

کوچکی داشته باشد . آیا آنقدر اعلان خواهند کرد که با اسم او

هم برسد ؟

مالیگراس‌ها برای تأمین مهمانی دوشنبه شب مجبور شدند خیلی
صرفه‌جویی کنند. ورود و یسکی در رسوم و مهمانی‌ها، برای آنها
فاجعه‌ای بود.

آلن گفت: - خیال میکنم.

آلن دست‌هایش را میان زانوهای لاغرش آویخته و لبه تخت‌خواب
نشسته بود. فانی بامهربانی و ترحم در او نگرینست و گفت:

- پسرموی کوچک نرماندی تو فردا سر میرسد. امیدوارم که قلبی
پاك و روحی بزرگ داشته باشد و روزه شیفته او بشود.

آلن گفت: روزه شیفته هیچکس نمی‌شود. شاید حالا دیگر بتوانیم
بخوابیم، نه؟

سینی را از روی زانوهای زنش برداشت، پیشانیش را بوسید،
گونه‌اش را بوسید و دوباره خوابید. با وجود گرمی بخاری، سردش بود.
سرمای پیری در وجودش راه یافته بود. و سراسر ادبیات بهیچ کسارش
نمی‌آمد.



«خداوند، تایک‌ماه تایک‌سال

» که دریاهای ییگران ما را از هم جدا میکند

» که روز آغاز می‌یابد و پایان می‌پذیرد

» بی آنکه هرگز تیتوس¹ Titus برنیس² Bérénice را بازبیند

» ما چگونه رنج خواهیم برد.

۱- امپراتور دادگروم (۷۹ تا ۸۱) در زمان او بود که آتشفشان وزوطفیان

کرد و یک شبه پیمپی را زیر گرفت.

۲- شاهزاده خانمی یهودی که تیتوس خواستار عروسیش شد ولی بعزت

مخالفت مردم رم ناچار شد از وی چشم‌پوشد.

بآتریس روب دو شامبر بتن داشت، وجلوی آینه خود را می نگریست.
 شعرها، مثل گل های سنگی، از دهانش بیرون می افتاد. («اینرا کجا خواندم؟»)
 وحس میکرد که اندوهی بیکران بر او چیره میشود و خشمی دلپذیر در
 او راه می یابد. پنج سال پیش شعر برنيس را برای شوهر سابقش میخواند
 و اینک برای آینه اش زمزمه میکرد. دلش میخواست جلوی دریای تیره
 و کف آلود يك سالن تا تر باشد، بسادگی بگوید «خانم در خدمت حاضر م»،
 هر چند که براستی نقشی مهمتر از این بر عهده اش نگذارند.

به تصویرش در آینه گفت: - هر کاری بخواهی برای این مقصود
 خواهم کرد، و تصویر باو لبخند زد.



اما پسر عموی نرماندی، ادوار مالیکراس Edouard Maligrasse به
 ترنی سوار میشد که میبایست او را بیایه تخت برساند.

فصل دوم

طرف صبح بر نار برای دهمین بار از صندلیش برخاست، بسوی پنجره رفت و بر آن تکیه داد. دیگر توانایی نداشت. نوشتن شرمسارش میکرد. آنچه مینوشت شرمسارش میکرد. هنگام خواندن آخرین صفحات نوشته‌اش، احساس بی‌بری تحمل ناپذیری بر او چیره میشد. در نوشته او از آنچه می‌خواست بگوید نشانی نبود، از آن چیز اساسی که پیش از این گمان دیدنش را داشت، اثری وجود نداشت.

بر نار با نوشتن مقالات انتقادی در مجلات و کار در خانه نشر کتابی که آلن در آن کار میکرد و برخی روزنامه‌های دیگر، زندگیش را اداره میکرد. سه سال پیش رمانی منتشر کرده بود که منتقدین با کم‌اعتنائی آنرا دارای برخی خصائص روانشناسی^{*} شناخته بودند. او خواهان دو چیز بود: نوشتن يك رمان خوب، و تازگی‌ها، ژوزه. باری، کلمات همچنان باو خیانت می‌ورزیدند و ژوزه در گیر و دار هوسی ناگهانی برای کشور یا جوانی - هرگز کسی نمیدانست - که باثرون‌پدري و دلربائی خویش میتواند مست و سیرابش کند، ناپدید شده بود.

- کارت پیش نمیرود؟

نیکل پشت سرش وارد اطاق شده بود! برنار باو گفته بود که بگذارد کار بکند، ولی زنش باین بهانه که فقط صبح‌ها میتواند شوهرش را ببیند، نمی‌توانست از ورود پی‌درپی باطاق کار او خودداری کند. برنار میدانست ولی نمی‌توانست قبول کند که زنش برای زیستن بدیدن او نیاز دارد، که پس از سه سال هر روز بیشتر دوستش میدارد، و این امر تقریباً بنظرش وحشت‌انگیز مینمود. زیرا زنش بهیچوجه برای او جالب و کشنده نبود. آنچه بسادگی دوست میداشت که یادآوری کند، تصویری از خودش در دوران عشقشان بود، یادبودی از نوعی تصمیم بود که برای زناشویی با نیکل گرفته بود، و از آن پس دیگر هرگز نتوانسته بود تصمیمی جدی - هر چه باشد - بگیرد.

- نه، ابداً پیش نمیرود. اینطور که من کار میکنم، امیدی هم برای پیشرفتش نیست.

- ولی من به پیشرفت کارت اطمینان دارم.

این خوش بینی مهرآمیز درباره‌ او بیش از هر چیز ناراحتش میکرد. اگر روزه یا آلن این حرف را باورده بودند، شاید میتوانست در آن وثیقه اعتمادی بیابد. ولی روزه، همانگونه که خودش اعتراف میکرد، هیچ نمیدانست و آلن هر چند تشویقش میکرد، در برابر ادبیات محبوب و شرمسار بود. میگفت: «مهم چیزی است که آدم بعد می‌بیند». مقصودش از این گفته چه بود؟

برنار وانمود میکرد که فهمیده است. ولی این حرف‌های بی‌معنی آزارش میداد.

فانی میگفت: «نوشتن، داشتن يك برك كاغذ و يك خودنویس و

سایه اندیشه‌ای برای شروع کار است . او فانی را دوست میداشت . همه را دوست میداشت . هیچکس را دوست نمیداشت . ژوزه او را بر میانگیخت و بهیجان میآورد . برای اوزنده بود . همین وبس . پس چرا خودکشی کند .

نیکل ، همیشه آنجا بود . اطاق را مرتب میکرد ، تمام وقتش را به مرتب کردن ساختمان بسیار کوچکی میگذراند که بر نار سراسر روز در آن تنهایش میگذاشت . نیکل نه باریس را میشناخت نه ادبیات را ؛ هر دو اعجاب و وحشتش را بر می‌انگیختند . کلیدش برای گشودن هر رازی بر نار بود . و بر نار از او میگریخت . بر نار خیلی از او هوشیارتر و دل‌انگیزتر بود . خیلی‌ها در کمینش بودند . و اینک ، نیکل نمیتوانست بچه داشته باشد . وی جز روئن Rouen و دواخانه پدرش جایی را نمی‌شناخت . بر نار روزی این موضوع را با او گفته بود ، سپس تمنا کرده بود که او را ببخشد .

در این موارد بر نار مثل کود کان ناتوان بود و نزدیک بود اشکش بریزد . ولی نیکل این خشونت‌ها و بیرحمی‌های گوناگون را بیش از بیرحمی بزرگ‌روزانه دوست میداشت : هر روز بر نار پس از صرف ناهار سر بهوا او را میبوسید ، بیرون میرفت و شب تا دیروقت بر نمیگشت .

بر نار و تشویق‌های او همیشه برایش هدیه‌ای شگفت انگیز بود . کسی باهدایا ازدواج نمیکند . و نمیتوانست کینه او را بدل بگیرد .

بر نار نگاهش میکرد . نیکل بعد کفایت زیبا و اندوهگین بود .

بر نار با مهربانی گفت : - امشب میخواهی بامن بخانه مالیگراس

ها بیایی ؟

زن گفت: - خیلی میل دارم.

نیکل لحظه‌ای حالتی شادمان یافت و پشیمانی بر برنار چیره شد، ولی این پشیمانی چندان کهن و فرسوده بود که هرگز دیر نمی‌پائید. و بعلاوه همراه بردن نیکل هیچ خطری نداشت، ژوزه با آنجا نخواهد آمد. اگر بازنش برود ژوزه باو توجهی نخواهد کرد. یافقط با نیکل حرف خواهد زد. ژوزه از این خوش‌قلبی‌های نادرست داشت ولی نمی‌دانست که بیهوده است.

برنار گفت: - ساعت نه پی‌تو می‌آیم. امروز چکار میکنی؟ سپس چون دانست که زنش جوابی ندارد، بلافاصله گفت: - سعی کن این نوشته را برای من بخوانی، دیگر این روزها وقتی ندارم. میدانست که بیهوده است.

نیکل برای نوشته چنان احترامی قائل بود، و بکار دیگری - هرچند بی‌مایه - چنان بدیده تحسین مینگریست، که بناچارترین قضاوت انتقادی قادر نبود. بعلاوه، باین امید که خدمتی به برنار بکند، تصور خواهد کرد که بخواندن نوشته‌اش مجبور است. برنار خشم آلوده از پلکان پائین می‌آمد و می‌اندیشید «گویا مالیخولیای بزرگ‌زنان اجتناب‌ناپذیر است...»

وقتی که پائین رسید، از حالت خشم آگین چهره‌اش جا خورد و شرمزده شد.

همه اینها، فقط حرفهای مفت نفرت انگیزی بود.

هنگامیکه نزد ناشر رسید ، آلن را با حالتی برانگیخته دید .
- بآتریس بتو تلفن کرد ، خواهش میکند که همین الان بسراغش
بروی ...

درست پس از جنگ آلن با بآتریس پیوندی بس طوفانی داشت .
برنار به بآتریس مهربانی پرشوری ابراز میداشت که آشکارا آلن را خیره
و متحیر میکرد .

- برنار ؟ صدای بآتریس مثل روز های بزرگ زندگیش ، خیلی
خودستایانه بود . برنار آیا X ... را میشناسی ؟ نمایشنامه هایش را تو منتشر
کرده ای یا نه ؟

- برنار گفت :- کمی میشناسمش .
- ، برای نمایشنامه آینده اش پیش فانی از من اسم برده است . باید که
با او ملاقات کنم و حرف بزنم . برنار این کار را برای من بکن .

در صدایش چیزی بود که بهترین روزهای جوانیشان را در دوران
پس از جنگ بیاد برنار میآورد . دورانی که کانون آسایش هریک ویران
شده و در جستجوی صد فرانک برای خوردن غذا ، یکدیگر را باز یافته
بودند . بآتریس یکبارم دیریک بار را که بسبب پیسی اش مشهور بود ، مجبور
کرده بود که هزار فرانک بآنها مساعده بدهد . تنها با همین صدا . بیشک
اراده ای که باین حد برسد ، چیز کمیابی بود .

- من میروم و اینکار را درست میکنم . طرف عصر بتو خبر میدهم .
بآتریس با آهنگی استوار گفت :

- ساعت پنج . برنار من ترا دوست میدارم ، من همیشه ترا دوست

داشته ام .

برنار خندان گفت : - فقط دو سال .

همچنان که میخندید بسوی آلن روگرداند و حالت چهره اش را دید؛ زود رویش را برگرداند. صدای بآتریس در راهرو هم شنیده میشد. برنار گفت :

- خوب . در هر صورت . امشب در خانه آلن می‌بینمت؛

- بله . مطمئناً .

برنار گفت : - آلن کنار من است ، میخواهی با او حرف بزنی ؟
(نمیدانست چرا این سؤال را میکند .)

- نه ، وقت ندارم . باو بگو که می‌بوسمش .

دست مالیگراس در این هنگام بسوی شنونده دراز شده بود . آلن که پشت باو داشت ، جز این دست ، بارگهای برجسته ، چیزی نمیدید .
برنار گفت : - باو میگویم ، بامید دیدار .

دست مالیگراس فرو افتاد . برنار پیش از آنکه برگردد لحظه‌ای درنگ کرد و سرانجام گفت : - بآتریس شما را می‌بوسد ، یکی منتظر او است .

خیلی خودش را بدبخت حس میکرد .

ژوزه اتومبیل را جلوی خانه مالیگراس ها ، در کوچه تور من ، متوقف کرد . شب بود و نورافکن چراغها گردوغبار روی سرپوش اتومبیل و پشه‌هایی را که بشیشه چسبیده بودند ، نمایان میکرد .

جوانك گفت: - بالاخره من باتو همی آییم، نمیدانم بآنها چه بگویم.
من میروم قدری کار بکنم.

ژوزه در آن واحد خود را آرام و اندوهگین یافت. این هشت روز با او، دریلاق، بعد کافی طاقت فرسا بود. جوانك همیشه در خاموشی مطلق بود و حرارت وحدتی مفرط داشت. و آرامش او، ابتدال نسبی او، هم او را میترساند و هم جلبش میکرد.

جوانك گفت: - پس از کار، بخانه تو میروم. سعی کن خیلی دیر نیایی.

ژوزه بانارضائی گفت: نمیدانم برمیگردم یا نه.

جوانك جواب داد: - خوب، پس بمن بگو. چه زحمتی است که من بیخود بخانه تو بیایم، من اتومبیل ندارم

ژوزه نمیدانست که جوانك چه می اندیشد. دست روی شانهاش گذاشت و گفت: - ژاك.

جوانك با آرامش و رچهره اش می نگریست. ژوزه دست بر صورتش کشید و جوانك چین بر پیمانی انداخت و بانیم خنده ای گفت:

- از من خوش می آید؟

«خیلی عجیب است، پس فکر میکند که در دل و جان من جای دارد. ژاكف. دانشجوی پزشکی، محبوب من. همه اش خنده دار است. این يك مسئله فیزیکی هم نیست، نمیدانم آیا آنچه مرا جلب میکند و بسوی او میکشد تصویر چهره من است که بخودم باز میگرداند، یا نبودن این تصویر یا خودش. ولی او جالب توجه نیست. مطمئناً چندان وحشی و بیرحم هم نیست. او وجود دارد، تعبیر واقعی همین است.»

ژوزه گفت : - من خیلی از تو خوشم می‌آید . این هنوز عشق بزرگ

نیست ...

ژاک باخشونت گفت : - عشق بزرگ ، وجود دارد .

ژوزه اندیشید «خداى من ، او باید دل‌باخته دختر جوانی موبور و

اثیری باشد . میتوانم نسبت باو حسود باشم ؟» و گفت :

-تو تا حالا عشق بزرگی داشته‌ای ؟

وزد زیرخنده، ژاک نگاهش میکرد و مردد بود که آیا از او آزرده

خاطر شود یا نه ، سپس او هم بخنده افتاد . خنده‌اش شادمانه نبود ، بلکه
آمیخته با خشونت و خشم بود .



بآتریس پیروزمندانه بخانه مالیگراس‌ها پا گذاشت و حتی فانی

بزیبائیش خیره شد . برای برخی زنان هیچ چیز برازنده‌تر از بحران‌های

خودستایی و جاه‌طلبی نیست ، عشق آنانرا نرم میکند ، آلن مالیگراس به
پیشوازش شتافت و دستش را بوسید .

بآتریس پرسید : برنار اینجاست ؟

بین ده دوازده نفری که تازه رسیده بودند برنار را می‌جست ، در

جستجوی او نزدیک بود پای آلن را الگد کند ، آلن باقیافه‌ای دمی که هنوز

انری از شادی در آن بود کنار رفت . خطوط مهرآمیز چهره‌اش بر اثر

زوال ناگهانی شادی بدهن کجی میمانست . برنار روی کاناپه‌ای کنارزش

و مرد جوان ناشناسی نشسته بود .

بآتریس با وجود شتابش ، نیکل را شناخت و احساس ترحم براو چیره

شد ؛ نیکل راست نشسته بود . دست‌هارا روی زانوان نهاده بود و خنده‌ای



فرانسوازا ساگان بافرانسوا موریاک نویسنده معروف وعضو آکادمی فرانسه
و فرانسوا دوگری نخستین خواننده کتابش

شرمگین بر لب داشت. بآتریس بانیکدلی اندیشید «باید زندگی کردن را باو یاد بدهم» و گفت :

- برنار تو آدم گندی هستی . چرا ساعت پنج بمن تلفن نکردی؟ ده بار توی دفتر خواستم . سلام، نیکل .

برنار پیروزمندانه گفت :- رفته بودم X ... را بینم . فردا ساعت شش سه نفری باهم گیلای خواهم زد.

بآتریس خود را روی کاناپه انداخت و نزدیک بود پای جوان ناشناس را بشکند. از او معذرت خواست. فانی نزدیک میشد :

- بآتریس ، پسر عموی آلن ، ادوار مالیگراس را نمی شناسی ؟
بآتریس او را دید و باو لبخند زد، در چهره اش چیزی مقاومت ناپذیر ،
حالتی حاکی از جوانی و مهری شگفت انگیز ، وجود داشت. بآتریس را با
چنان تعجبی می نگریست که وی از نگاهش بخنده افتاد؛ و برنار هم
درخنده او شریک شد :

- مگر چیست؟ آیا اینقدر بد آرایش کرده ام یا وضعی دیوانه وار دارم ؟

بآتریس خیلی دوست میداشت که دیوانه اش بدانند . ولی این بار
میدانست که مرد جوان او را زیبا یافته است مالیگراس جوان گفت :
- شما وضع دیوانه واری ندارید . من خیلی متأسفم اگر شما
خیال کنید ..

چنان وضع و حالت ناراحتی داشت که بآتریس بناراحتی از او رو
گرداند، برنار لبخند زنان نگاهش میکرد. مرد جوان از جا برخاست
و با قدمی نالاستوار سر میز اطاق غذا خوری رفت .
برنار گفت . - دیوانه تو است .

۴- گوش کن، تودیوانه‌ای. من آلان رسیده‌ام.

ولی خودش باین امر اعتقاد داشت. بآسانی خیال میکرد که دیوانه‌او هستند، بی آنکه این فکر او را دوچار خود ستائی بسیار کند.

برنار گفت: این امر فقط در داستان‌ها اتفاق میافتد، ولی این جوان مثل قهرمان‌های رمان است، از ولایت برای زندگی بیاریس آمده است، هیچوقت کسی را دوست نداشته و با نومییدی بدان اعتراف میکند. ولی حالا دارد از نومییدی بدر می‌آید. بآتریس زیبای ما او را رنج خواهد داد.

بآتریس گفت: - درباره X، بیشتر با من حرف بزن. آیا بچه باز است؟

برنار گفت: - بآتریس، تو خیلی پیش میروی.

بآتریس گفت: - منظورم این نیست، ولی من بابچه بازها بزحمت کنار می‌آیم، این امر مرا ناراحت میکند، من فقط آدم‌های سالم را دوست میدارم.

نیکل گفت: - من بچه بازها را دوست نمیدارم.

برنار گفت: - اهمیتی ندارد، الان سه تا اینجا هستند...

ولی ناگهان سخنش را قطع کرد. ژوزه سر میرسید، در مدخل اطاق با آلن ایستاده بود و می‌خندید و اطاق را از نظر می‌گذراند، حالتی خسته داشت و روی پیشانی‌اش لکه سیاهی دیده میشد. خودش لکه را نمی‌دید، برنار اندوهی خاموش در دل خود احساس کرد.

بآتریس فریاد زد: - ژوزه، کجا رفته بودی که پیدات نبود؟ ژوزه روگرداند، آنها را دید و لبخند زنان نزدیک شد، حالتی هم ناتوان و هم

شادمان داشت. در بیست و پنج سالگی حالت نوجوانی و تازه‌رسی خود را حفظ کرده بود و این امر او را به برنار نزدیک می‌ساخت.
برنار از جا برخاست و گفت:

«فکر نمی‌کنم که زن مرا بشناسید و ژوزه سن‌ژی Josée Saint Gills. ژوزه لب‌خندی زد، ولی مژه نزد بآتریس را بوسید و نشست. برنار جلوی آنها روی یک پایستاده بود. جز این چیزی نمی‌اندیشید: «از کجا می‌آید؟ این ده‌روز چه کرده است؟ کاش فقط پول نداشت.»
ژوزه گفت:

«من ده روز دریلاق گذراندم.

پوستش برنگ‌مس شده بود.

برنار گفت: «خسته بنظر می‌رسید.

نیکل گفت: «من خیلی دوست دارم ییلاق بروم. با علاقه‌مندی ژوزه را نگاه می‌کرد، این اولین کسی بود که او را هراسان نمی‌کرد. ژوزه تا کسی او را خوب نمی‌شناخت و ترسناک نبود و نجابتش آدم را بستوه می‌آورد.

ژوزه گفت: «شما ییلاق را دوست می‌دارید؟

برنار از روی خشم اندیشید «همانطور شد که فکر می‌کردم. خودش را با نیکل مشغول و سرگرم می‌کند و با نجابت با او حرف می‌زند. شما ییلانی را دوست می‌دارید؟ نیکل بی‌چاره، بر او چون دوستی می‌نگرد.» بطرف باررفت، عصم بود که تا سرحد مستی بنوشد.

نیکل با نگاه تعقیبش کرد و ژوزه در برابر این نگاه، آمیزه‌ای از

خشم و ترحم حس کرد. او در مورد برنار سابقاً حس اعجابی داشت ولی بزودی مشابَهتش با ژوزه آشکار شد، نا پایداری از آن بود که بتوان بوی دل بست. و ظاهراً برنار هم در مورد ژوزه همین وضع را داشت. ژوزه میکوشید به نیکل جواب بدهد، ولی احساس ناراحتی میکرد. و خسته بود و همه این کسان بنظرش بیجان میآمدند. این سفر خیلی طول کشیده بود، بنظرش میرسید که از سفری بکشور یهودگی بازگشته است. نیکل میگفت :

- ... و چون من هیچکس را نمی شناسم که اتومبیل داشته باشد هرگز نمی توانم بروم دریشه ها قدم بزنم .
از سخن گفتن ماند و ناگهان گفت :
- حتی کسی را هم که اتومبیل نداشته باشد نمی شناسم .
مراد از این جمله چون ضربتی بر ژوزه نواخته شد و گفت :
- تنها هستید ؟

ولی اینک نیکل دیوانه وار میگفت :
- نه، نه، بیخودی گفتم، من مالیگراس ها را خیلی دوست میدارم.
ژوزه يك لحظه درنگ کرد. اینك سه سال گذشته بود، میبایست از او پرسد و در كمكش بكوشد. ولی خسته بود. خسته از خودش، از زندگی. این جوانك خشن و وحشی و این ضیافت چه معنائی داشت ؟ بعلاوه میدانست که دیگر موضوع یافتن جوابی درین نیست بلکه باید منتظر بود که دیگر پرسشی مطرح نشود. بسادگی گفت:

- اگر مایل باشید، دفعه آينده که گردش میروم، پی شما میآیم.
برنار در پایان سخنش رسیده بود: برنار مست شده بود در گفتگوی

مالیگراس جوان که میبایست خشم او را برانگیزد، لطفی مییافت:
- گفتید اسمش بآتریس است، توی تآتر کار می کند، ولی کجا؟
من فردا خواهم رفت. می بینید، برای من خیلی اهمیت دارد که او را خوب
بشناسم. من يك نمایشنامه نوشته ام و فکر می کنم که بآتریس برای نقش
قهرمان زن آن خیلی مناسب باشد.

ادوار مالیگراس با شور و شوق حرف میزد. بر نار بخنده افتاد:
- شما نمایشنامه تآتر ننوشته اید. شما برای دوست داشتن بآتریس
آماده اید. دوست من، شما رنج خواهید برد، بآتریس نجیب است، ولی
جاه طلبی و خود پرستی مجسم است.
فانی وارد صحبت شد:

- از بآتریس که امشب شما را ستایش میکند بدم گوئید و بعلاوه
من علاقه دارم که شما به موسیقی این جوانک گوش بدهید.
جوانی را نشان داد که پشت پیانو نشسته بود. بر نار آمد و نزدیک
ژوزه نشست، احساس آسایشی برای زیستن میکرد. باز ژوزه حرف خواهد
زد: «ژوزه عزیزم، خیلی ناراحت کننده است؛ من شما را دوست میدارم.»
و این سخن بیشک راست خواهد بود. ناگهان بیادش آمد که نخستین باری
که خواسته بود در آغوشش کشد چگونه دست بگردنش افکنده بود،
در کتابخانه خانه اش، چگونه در برابر او نشسته بود، و خون بقلبش
حمله آورد. نمی توانست او را دوست ندارد.

بنظرش میرسید که پیانو موسیقی بسیار زیبایی می نوازد، بسیار دلکش
است و مدام جمله ای را تکرار می کند؛ بر نار ناگهان دریافت که باید
چه بنویسد و چه چیز را برای او تشریح کند: این جمله عبارت از ژوزه

همه مردها بود. جوانی آنها و اندوه‌بارترین هوس هایشان بود. با شوق اندیشید «همین جمله کوتاه است! آه! پروست Proust، ولی پروست وجود دارد، بالاخره من کاری با پروست ندارم.» دست ژوزه را گرفت و ژوزه دست خود را بیرون کشید. نیکل نگاهش میکرد و برنار باو لبخند میزد، زیرا دوستش میداشت



ادوار مالیگراس جوانی یا کدل بود. خودستایی را با عشق نمی آمیخت، تنها جاه طلبیش این بود که عشق‌ها و ماجراهایی داشته باشد. چون در کائن Caen خیلی تنها بود چون فاتحی بیسلاح بیاریس وارد شده. نه می‌خواست توفیق بیابد نه اتومبیل‌شکاری داشته باشد و نه در نظر کسانی خوب جلوه کند. پدرش در اداره بیمه شغل محقری برای او پیدا کرده بود که از يك هفته پیش بخوبی او را راضی میداشت. اطاق‌های اتوبوس، کافه‌های سرپائی و لبخندهائی را که زنان نثارش میکردند - زیرا چیزی مقاومت ناپذیر در وجودش بود - دوست میداشت. در این وضع بیش از آنکه صداقت باشد آمادگی وجود داشت.

بآتریس عشقی ناگهانی باوالهام کرد و بخصوص هوسی شدید در او برانگیخت که زن سردتر کائن Caen، رفیقه سابقش هرگز باو نبخشیده بود. بعلاوه او آراسته بهمه مظاهر چابکی و زرنگی و شیکي و نیر و مندی و بالاخره جاه‌طلبی باین مجلس وارد شده بود. احساسی که آنرا میستود و نمی‌توانست بفهمدش. ولی روزی میرسید که بآتریس سرش را پشت خم میکرد و میگفت «پیشه من در نظرم اهمیتش کمتر از تو است» و

چهره اش را در موهای سیاهش فرو میبرد، این صورت پرانده را میبوسید و مهر خاموشی بر لبش میزد هنگامیکه مرد جوان پیانو میزد ادوار ضمن خوردن «سیترونا» خود این چیزها را پیش خود گفت. از برنار خوشش میآمد: در وجود او حالتی ریشخند آمیز و پرشور، مخصوص روزنامه نگاران پاریسی، همانگونه که در کتاب های بالزاک خوانده بود می یافت.

پس برای همراهی کردن با بآتریس شتاب کرد. ولسی بآتریس انومیل کوچکی داشت که دوستی باو عاریت داده بود.

ادوار گفت: - من میتوانم شما را همراهی کنم و برگردم.

ولی بآتریس ادعا کرد که اینکار بیهوده است. پس او را در این

گوشه بد منظر بولوار هوسمن Haussman و خیابان ترونشه Tronchet نزدیک خانه اش رها کرد، چنان حالت وارفته ای داشت که بآتریس دست روی گونه اش گذاشت و باو گفت « با امید دیدار، بزغاله »، زیرا خیلی دوست میداشت که اشخاص را با حیوانات تشبیه کند بعلاوه این بزغاله گوئی آماده بود که رام و مطیع وارد آغل ستاینندگان شود، هر چند که در این هنگام بنابر تصادف روزگار چیزی در بساط نداشت بالاخره جوانی بود که بعد کافی از زیبایی بهره مند بود. ولی بزغاله در برابر دست او که از شیشه انومیل بیرون بود مفتون و مسحور شده بود مثل حیوانات نفس نفس میزد و بآتریس يك لحظه چنان دچار هیجان شد که خیلی سریعتر از معمول شماره تلفنش را باو داد. از آن پس « الیزه Elysée » در نظر ادوار چون مظهر زندگی و ترقی جلوه گر شد، در این هنگام گروه اندوهزده دانتون مالیگراس ها Danton Maligasse یا دفتر

واگرام Wagram خیلی از او عقب تر و در آن دورها بود. بشیوه عشاق
جوان. همچون پیاده بالدار پاریس را پیاده پیمود و بساترینس رفت و
جملات نمایشنامه فدر Phédre را جلوی آینه بازگو کرد. این کار تمرین
بسیار خوبی بود، موفقیت بیش از هر چیز مدیون نظم و کار بود هیچ عیبی
از چشمش در نمیرفت

فصل سوم

نخستین دیدار ژاک و کسانی که ژوزه از روی راز داری آنها را «دیگران» مینامید، پس از قریب یک ماه، دشوار بود. ژوزه بادشواری ژاک را از دیده آنها پنهان داشته بود، زیرا ژوزه بیم داشت که چیزی بین او و آنان گسسته شود، چیزی که برپایه ذوق و شایستگی نباشده بود، چیزی که سبب میشد این افراد یکدیگر را دوست بدارند و ژاک برایشان نامفهوم بود؛ و بخصوص اگر بتوضیحات جنسی میپرداختند، وضعی ناگوار پیش می آمد. فقط شاید فانی میتوانست موقعیت را درک کند. بهمین جهت ژوزه هنگام معرفی، اول ژاک را باو معرفی کرد.

ژوزه رفت که در خیابان تورنن Tournon چای بخورد. ژاک میبایست در پی او با آنجا برود. باو گفته بود که حضورش در خانه مالیگراس ها، نخستین شبی که او را دیده بود، کاملاً اتفاقی بوده است: یکی از خاطر خواهانش او را بدانجا آورده بوده است. و ادوار جواب داده بود «نزدیک بود مرا از دست بدهی، زیرا از تنهایی بسته و آمده بودم می خواستم بروم». و ژوزه از او پرسیده بود که چرا نگفته است «نزدیک بود ترا از دست بدهم» یا: «نزدیک بود یکدیگر را از دست بدهیم». ادوار همیشه از وجود خودش

در برابر دیگران مثل حادثه‌ای که بر آنها گذشته سخن می‌گفت، و در بند این نبود که این نحوه سخن گفتن ممکن است ناپسند و ناگوار باشد. و ژوزه کم‌کم باینجا رسیده بود که شیوه سخن گفتنش ناپسند نیست و وجودش برآستی حادثه‌ای است و دارد او را خسته می‌کند. فقط هنوز هیچ چیز بنیر و مندی کنجکاویش درباره او نبود.

فانی تنها بود و رمان تازه‌ای می‌خواند. وی همیشه رمان‌های تازه را می‌خواند، ولی هرگز جز از فلوبر Flaubert و راسین Racine اسم نمی‌برد، زیرا میدانست که بدینگونه بهتر میتواند در طرف تأثیر گذارد. فانی و ژوزه همدیگر را بسیار دوست میداشتند، ولی با اعتمادی خاموش که در مورد هیچ کس دیگر حس نمی‌کردند، بی‌گم می‌کردند. ابتدا از عشق دیوانه آسای ادوار نسبت به باتریس و نقشی که باتریس میبایست در نمایشنامه X بازی کند سخن گفتند.

فانی می‌گفت:

— در نمایشنامه X نقش خود را بهتر از آنچه باید با ادوار بیچاره بازی کند، ایفا خواهد کرد.

وی ظریف بود، آرایش زیبایی داشت و حرکاتش پراز لطف بود. نیمکت قفائی رنگت و مبل‌های انگلیسی خیالی با وضع او متناسب و جور بود.

— فانی، از منزلتان راضی هستید، خیال می‌کنم نظیر چنین جائی کمتر بشود پیدا کرد.

فانی پرسید: خانه‌شمارا که تزئین کرده است؟ آه! آره، لوگ Levègue خیلی خوبست، نه؟

ژوزه گفت: - نمیدانم. اینجور میگویند. فکر نمی‌کنم که خیلی
بخانه من بخورد، بعلاوه من خیال میکنم که تزیینات هیچوقت با سلیقه من
جور نمی‌آید. آدم‌ها هم کمتر با سلیقه من جور در می‌آیند.
به‌ژاک اندیشید و سرخ‌شد، فانی نگاهش میکرد.
- سرخ شدید. ژوزه، خیال میکنم که شما خیلی پول داشته باشید.

مدرسه لوور Louvre و پدر و مادر شما چه می‌شوند؟
- میدانید که مدرسه لوور در نظر من ارزش چندانی ندارد. پدر
و مادر من هنوز در افریقای شمالی هستند. و هنوز برای من چک می‌فرستند.
از نظر اجتماعی من بیهودگی مطلقم. این برای من تفاوتی ندارد، ولی...
درنگ کرد.

- ولی من با اشتیاق فراوان دوستدار چیزی هستم که برایم خوشایند
باشد، نه که مرا بر سر عشق و شوق آورد.

لحظه‌ای درنگ کرد و سپس ناگهان گفت:

- شما چطور؟

- من؟

فانی مالیگراس بطرز مضحکی چشم‌هایش را گشوده بود.

- بله شما همیشه فقط گوش میدید. نقش‌های خودمان را عوض

کنیم. من بی‌ادب هستم؟

فانی خندید و گفت:

- من؟ من که آلن مالیگراس را دارم.

ژوزه ابروهایش را بالا برد؛ سکوتی حاکم شد و چنان یکدیگر

را نگریستند که گفتمی هم‌سن و سال‌اند. فانی پرسید:

این هم باندازه او بیرون آفتابی میشود؟
لحنی داشت که ژوزه را ناراحت و آزرده کرد. ازجا برخاست و در
اطاق بقدم زدن پرداخت :

- نمیدانم در خانه با تریس چه خبر است. زیبایش؟ یا این نیروی کور.
او تنها کسی است که بین ما براستی جاه طلبی دارد .
- و برنار؟

- برنار ادبیات را از هر چیز دیگری بیشتر دوست میدارد. برنار چه
ربطی باو دارد . برنار عاقل است : هیچ چیز با نوعی از حماقت برابری
نمی کند .

دوباره بفکر ژاک افتاد. و تصمیم گرفت درباره او با فانی حرف بزند
هر چند قبلا تصمیم گرفته بود که منتظر آمدنش باشد تا غافلگیری فانی را
بتواند ببیند. ولی برنار وارد شد. بادیدن ژوزه چنان حرکت شادمانه ای
کرد که فانی متعجب شد .

- فانی، شوهرتان امروز باید با همکارانش ناهار بخورد و مرا فرستاده
است که کراوات قشنگی برایش ببرم، چون خودش وقت ندارد که بخانه بیاید.
گفت: « کراوات آیسیم که راههای سیاه دارد »

هر سه بخنده افتادند و فانی بیرون رفت که کراوات را پیدا کند. برنار
دستهای ژوزه را گرفت:

- ژوزه، خوشحالم که شمارا می بینم. ولی بدبختی است اگر همیشه
دیدار ما اینهمه شتابزده باشد. دیگر نمی خواهید با من ناهار بخورید؟
ژوزه نگاهش میکرد؛ برنار حالتی شگفت داشت و در چهره اش آمیزه ای
از مرارت و نیکبختی خوانده میشد. سرش پائین بود و موهای سیاه و

چشم‌هائی درخشان داشت. ژوزه اندیشید «خیلی بمن شبیه است، از همان خمیره من است، من باید دوستش بدارم.» و گفت:

- هر وقت بخواهید با هم غذا خواهیم خورد.

از پانزده روز پیش ژوزه با ژاک در خانه خودش غذا می‌خورد، زیرا ژاک نمی‌خواست برستوران برود، نمی‌توانست پول رستوران را بدهد، و غرورش راضی‌تر بود که در خانه ژوزه غذا بخورد. پس از غذا، بطور جدی درس‌هایش را مرور میکرد و ژوزه کتاب می‌خواند. این زندگی زناشویی، با این جوان نیمه‌لال، برای ژوزه که نادیر گاه بیرون از خانه بسر میبرد و بگفتگوهای شگفت‌عادت داشت، خیلی عجیب بود.

صدای زنک را شنید و بخود آمد و دست‌هایش را از دست برنار بدر آورد.

کلفت خانه گفت: - مادموازل را می‌خواهند.

فانی گفت: - پس بگو بیایند تو

ژوزه هنگام بازگشت، کنار دریبحرکت ایستاد. برنار بسوی در خروجی براه افتاده بود. ژوزه لبخند زده اندیشید «انگار در تآثر هستیم.» ژاک، چنانکه گاو بمیدان می‌آید، با سرفرو افکنده و پاهائی که بر زمین کشیده‌میشد، بدرون آمد. او اسمی بلژیکی داشت که ژوزه نومیدانه میکوشید بیادش آورد ولی ژاک براو پیشی گرفت و گفت:

- پی تو آمدم.

باحالتی تهدید آمیز دست‌هایش را توی جیب‌های کتش فرو برده بود. ژوزه اندیشید «راستی که وحشی و عجیب است» و خنده اش را فرو خورد ولی بادیدن او و مشاهده چهره فانی حرکتی شادمانه وریش‌خند -

آمیز از او سرزد. نگاه برنار چیزی را منعکس نمیکرد. گوئی کور بود.
روزه تقریباً بامهربانی گفت - باوجود این سلام کن.

آنوقت ژاك لبخندی تشکر آمیز زد و دست فانی و برنار را فشرد
خورشید غروب در کوچه تورنن چهره اش را گلگون میکرد .

روزه اندیشید « برای توصیف این نوع مردها کلمه ای وجود دارد:
سرزندگی، مردانگی؟

فانی هم از طرفی میاندیشید « برای توصیف این جور جوانك ها
کلمه ای وجود دارد: بی سروپاست پیش از این او را کجا دیده ام؟ ..
ناگهان خیلی مهربان شد

- ولی بشینید. چرا همه ایستاده ایم؟ چیزی میل میکنید؟ چرا عجله
دارید؟

ژاك گفت - من وقت دارم. و تو؟
خطابش به روزه بود. روزه باسرتأیید کرد .

برنار گفت: - من باید بروم .
فانی گفت: - من همراه شما میآیم. برنار، شما کراوات را فراموش
کردید .

برنار اینك پریده رنگ جلوی در ورودی ایستاده بود.
فانی که میخواست با شگفتزدگی باو اشاره کند، از جا نجنبید .
برنار بی آنکه کلمه ای بگوید بیرون رفت فانی باطاق بازگشت . ژاك
نشسته بود و لبخند زنان روزه را نگاه میکرد و گفت :
- شرطی بندم این همان یارویی باشد که تلفن میکرد .



مثل جن زده‌ها توی خیابان راه میرفت و تقریباً بصدای بلند حرف میزد بالاخره نیم‌مکتی پیدا کرد، روی آن نشست و چنانکه گوئی سردش باشد دست‌هایش را زیر بغلش گذاشت می‌اندیشید «ژوزه، واین جوانك بی ادب و بی‌شعور!»

تحت تسلط و فشار يك درد جسمی واقعی خم و راست میشد، پیرزنی که کنارش نشسته بود با تعجب و اندکی وحشت او را می‌نگریست. برنار او را دید، برخاست و برآه افتاد. میبایست کراوات رابه آلتن برساند. مصممانه می‌اندیشید «خیلی بیزارشدم، دیگر قابل تحمل نیست، رمانهای مزخرف و عشق خنده آور نسبت بیک زنك هرجائی! حتی نمی‌شود اسمش را زنك هرجائی گذاشت. و من دوستش نمیدارم، نسبت باو حسد میورزم. این وضع قابل دوام نیست.» در عین حال عازم سفر می‌شد و بسا ریشخند می‌اندیشید «بالاخره بیک سفر فرهنگی خواهم رفت، این تنها کاری است که از عهده‌ام برمی‌آید: مقالات فرهنگی، مسافرت‌های فرهنگی، مکالمات فرهنگی. فرهنگ، و قتیکه آدم هیچ کار دیگری از عهده‌اش بر نمی‌آید، همین فرهنگ باقی میماند.» و نیکل؟ نیکل را برای یک‌ماه نزد پدر و مادرش خواهد فرستاد، تا وضع روحی خودش بحال سلامت باز گردد. دور شدن از پاریس، پاریس که ژوزه در آنست... با این جوانك بکجا خواهد رفت، چه خواهد کرد؟ در پلکان به آلتن برخورد.

آلتن گفت: بالاخره، کراواتم رسید!

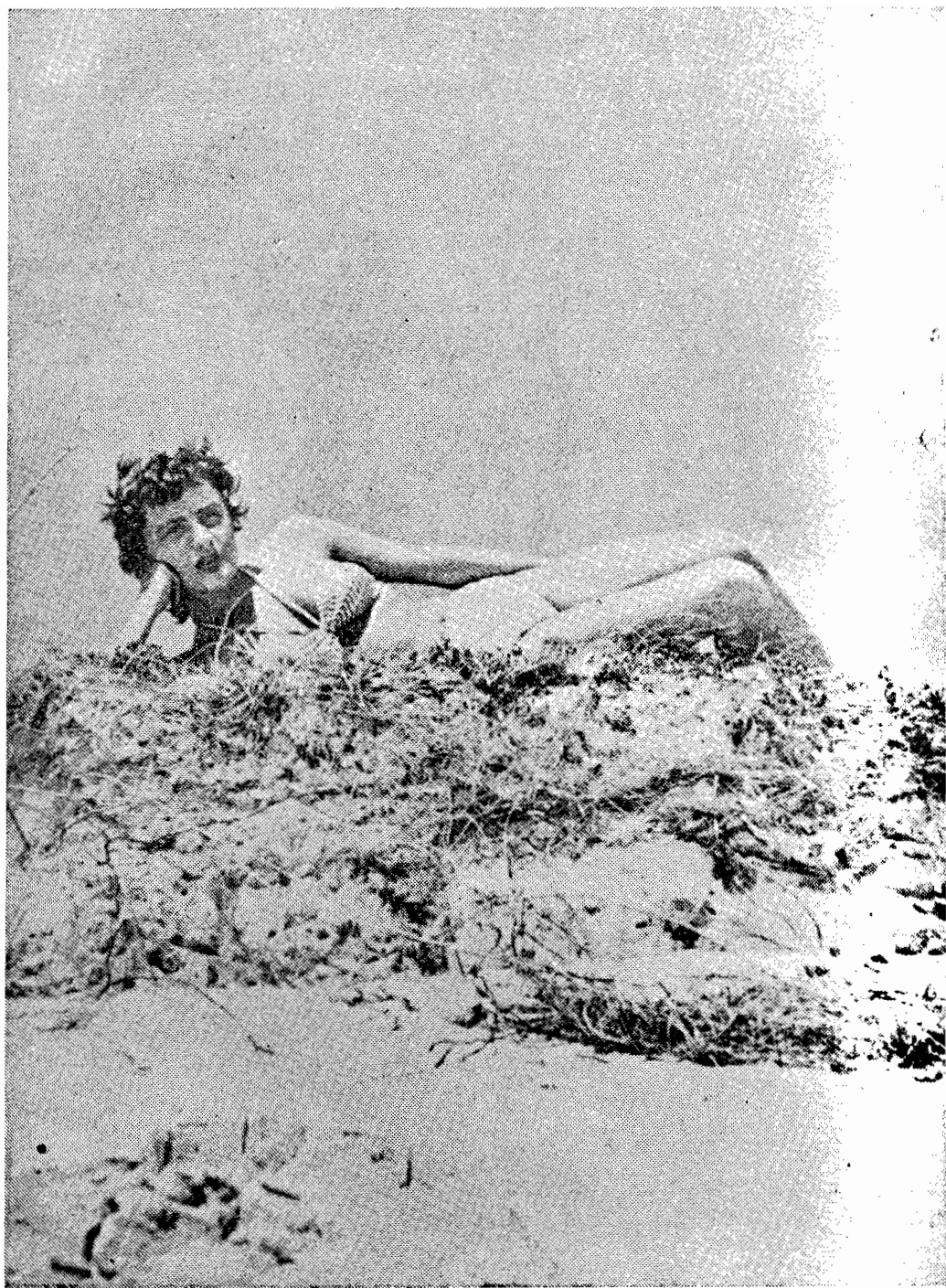
پیش از شروع نمایش میبایست باباآرتیس شام بخورد. چون باباآرتیس کارش از پرده دوم شروع میشد، تا ساعت ده وقت داشتند. ولی هر دقیقه از این خلوت در نظرش گران‌بها بود. ادواریه‌ای گراس، پسر برادرش، بهانه

این شام بود، نخستین بهانه‌ای بود که آلن برای دیدن بآتریس پیش از فرا رسیدن دوشنبه، یافته بود.



برنار که کراواتی نو زده بود و طبق معمول در اندیشهٔ محبوبش چهره‌ای در هم داشت، برای دیدن بآتریس بهتل وی واقع در کوچه‌ای پشت خیابان مونتنی Montaigne رفت. فکرمی کرد؛ و نمیدانست چه فکر می‌کند: بآتریس او در رستورانی زیبا و خلوت، صدای اتومبیل‌ها در بیرون، و بخصوص آنچه او بدان «نقاب قابل ستایش» بآتریس نام داده بود، در پوششی از نور قرمز آباژور و خمیده بسوی او. آلن مالیگراس، مردی اندکی ضعیف‌النفس، خوش سلیقه و قد بلند، و میدانست که این مرد بدیدهٔ بآتریس مهم جلوه می‌کند. ابتدا با گذشت و اغماض و سپس بآبی-حوصلگی از ادوار سخن خواهند گفت، سرانجام از زندگی، و از این بیمهری که زندگی بزنان زیبا می‌دهد و از تجارب زندگی سخن خواهند گفت: روی میز، دستش را روی دست او خواهد گذاشت. جرأت نمی‌کرد نقش دلیرانه‌تری برای خود تصور کند. از بآتریس می‌ترسید، زیرا اینک احساس می‌کرد که او خوش خلق و خوی و از سلامت روحی هولناکی بر-خوردار است که زائیدهٔ جاه‌طلبی است.

با وجود این بآتریس، امشب نقشی بازی می‌کرد که با نقش مالیگراس منطبق بود. چند جملهٔ تحسین آمیز صحنه پرداز نمایشنامهٔ .. X و توجه غیرمنتظرهٔ یک روزنامه نویسنده بانفوذ، از نظر روحی او را به آستانهٔ موفقیت رسانده بود، و اندیشه‌اش را از راههای زیبایی گذرداده بود که فکر آدمی هنگامیکه در جهان تکیه گاهی مییابد در آن سیر می‌کند. پس امشب،



ساعت های دراز ، خسته از تابش آفتاب ، با دهان خشک ، برجای ماندیم »

او هنرپیشه جوانی بود که توفیق یافته بود . و در سایه معجزات زود گذر و شوق انگیز موفقیت که فقط بر روان های اندکی کم مایه چیره میشود ، رؤیا های خود را با واقعیت منطبق میکرد ، وی هنرپیشه جوان و پیروز مندی بود ، ولی ترجیح میداد که در انبوه شادیهای تصنعی کافه های شبانه با نویسندگی خوش ذوق گفتگو کند ؛ زیرا پیروزی او نمی بایست اصالت وجودش را نفی کند . باین جهت بود که وی آلن مالیگراس را که در پرتو حسابهای خردمندانه حاضر بود دست و دل بازی نشان دهد ، بکافه کوچکی که با اصطلاح مجمع روشنفکران بود ، کشید . در اینجا بین او و آلن آ بازور قرمزی وجود نداشت ، بلکه دستهای شتابکار پیشخدمت ، گرداب پریاهوی میزهای دیگر و صدای نا مطبوع گیتاری آنان را در بر میگرفت .

بآتریس با صدای ظریف خود میگفت «آلن عزیزم ، چه خبر دارید؟ من از شما پنهان نمیکنم که آخرین تلفنتان مرا خیلی عصبانی کرد .»
(آخرین نمایش نامه X ، يك نمایش نامه تاریخی - پلیسی بود)
مالیگراس با حالتی عصبی گفت : - درباره ادوار بود .

زمان میگذشت و میگذشت و او در اندیشه بود . نخستین نیم ساعت با ازدحامی از صدای تاكسی ها و دستورات متناقض بآتریس براننده برای پیدا کردن این محل ننگین ، و تمناهای او برای یافتن جایی ، گذشته بود . دلش خواست نفس بکشد . بعلاوه آینه ای پیش روی داشت که چهره دراز و اندکی خیسش را که در برخی نقاط بیهوده فرو رفته بود و در برخی نقاط دیگر بیهوده کود کانه مینمود ، در آن باز شناخت . کسانی هستند که زندگی بر صورتشان نشانه می نهد و با این کار پیری نامحتمومی را بر آنان مسلم میدارد .

آه کشید .

بآتريس لبخند ميزد : - ادوار ؟

لبخند بآتريس قلبش را فشرده و گفت :

- بله ادوار . اين حرفها بنظر شما مسخره است . (خدايا چه بهتر

که بنظرش مسخره باشد!) - ولي ادوار بچه است . و شمارا دوست ميدارد .

ازوقتي که اينجا آمده است پيش ازصدهزارفرانك قرض کرده که پنجاهزار

فرانك آنرا ازروزه گرفته ، تا لباسهای عجيب و غريب بپوشد و بنظرشما

خوش بيايد ..

بآتريس از نولبخند زد و گفت : - مرا غرق گل ميكند .

لبخندی بود کامل و پراز گذشت ، ولي آلن مالينگراس که کمتر

بسینما يا تاترهای بدميرفت اين را درنيافت . اين لبخند بنظرش حاکی از

عشق آمدوخواست برخيزدوبرود وبانرمی گفت :

- خلیلی ناراحت کننده است .

بآتريس سرش را خم کرد و گفت :- ناراحت کننده است که مرا

دوست بدارند؟ - واحساس کرد که می خواهد از ادامه این گفتگو شانه خالی

کند . ولي قلب مالينگراس ازجا جسته بود .

باشور بسيار گفت :- حالا خوب ميفهمم .

و بآتريس قاه قاه خندید و گفت :

- آلن ، درباره ادوار با من حرف بزنید . من از شما پنهان نميکنم

که از او خوشم می آید . ولي هيچ دوست ندارم که بخاطر من پول

قرض کند .

يك لحظه فكر كرد كه اعتراف كند «ولى بگذار خانه خراب شود ! پس مردهاى جوان بچه كارى ميخورند !» ولى علاوه بر اينكه فكرش اين نبود (زيرا وى قلبى مهربان داشت) دريافت كه اين چيزى نيست كه بتوان بعموى ادوار بازگو كرد. آلن حالتى نوميد داشت. بآتريس هان گونه كه آلن در رؤيائى خود ديده بود بجانب او خم شد؛ و صداى گيتار گوش خراش شد و شمع هاى پندارى در چشم هاى بآتريس واژگون شدند.

— آلن من چه بايد بكنم؟ و شرافتمندانه چه ميتوانم بكنم؟
 آلن جانى تازه گرفت و بتوضيحاتى مبهم پرداخت. شايد بآتريس ميتوانست به ادوار بفهماند كه هيچ اميدى نيست.

بآتريس پيش خود باشادى گفت «ولى اميدى هست.» بابحرانى از زقت و تأثر بادوار، و موهاى بلوطى رنگ و ظريفش، و حر كات ناشيانه اش، و صداى پر نشاطش در تلفن، انديشيد؛ و ادوار براى او قرض ميكرد؛ نمايشنامه X و نقش خودش را در نمايش شب از ياد برد و آرزو كرد ادوار را ببيند، او را بر سينه بفشارد و لرزش سعادت بار و لذت خيز او را احساس كند. بآتريس فقط يك بار ديگر او را در يك ميخانه ديده بود، و ادوار بر جاي خود خشك شده بود، و چنان بر او خيره مانده بود كه بآتريس در خود احساس غرور كرده بود. هر حر كتى نسبت بادوار هديه اى گران بها بود و بآتريس به طور مبهمى احساس ميكرد كه روابطش با موجودات ديگر نمى تواند جز اينگونه باشد. و گفت:

— هر چه از دستم بر آيد ميكنم. بشما قول ميدهم. بجان فانى. و

میدانید که من دوستش میدارم.

«چه بلایی!» این اندیشه از مغز مالیگراس گذشت. ولی او نمیدانید دست از نقشه خود بر نمیداشت: اینک بابا تریس از چیزهای دیگر سخن بگوید، و سرانجام دستش را در دست بگیرد.

- چطور است برویم. شاید بتوانیم پیش از شروع پرده دوم يك گیلایس ویسکی بخوریم. من گرسنه نیستم.

بابا تریس فکر میکرد «میتوانیم به واتس Vat's برویم، ولی در آنجا ممکن است بخیلی از آشنایان بر بخوریم، مسلماً آلن در چنین محیط محقری سر شناس است؛ و کراواتش شبیه بکراوات محررهاست. آلن عزیز!» و دستش را از روی میز گذراند و دست آلن را گرفت و گفت:

- هر جا شما بخواهید خواهیم رفت. من خوشحالم که شما وجود دارید.

آلن دهنش را پاك کرد و با صدائی خفه صورت حساب خواست. دست بابا تریس پس از آنکه دست او را نوازش کرد، در دستکشی سرخ رنگ، سرخی کفشهایش، فرورفت. ساعت ده، پس از نوشیدن گیلایس ویسکی در کافه روبروی تئاتر، درباره جنگ و سال های پس از جنگ گفتگو کردند.

بابا تریس میگفت: «جوان های امروزی نه میدانند پناهگاه چیست، نه میدانند جاذب چیست». از هم جدا شدند، آلن از قریب یک ساعت پیش دست از مبارزه کشیده بود. با شادی اندوه زده ای به سخنان بابا تریس

گوش میداد، گاه بگاه، هر وقت که جرأت مییافت، چهره اش را ستایش میکرد. بآتریس یکی دوبار در برابرش لوندی کرده بود، زیرا هیئت اهشب راداشت، ولی آلن توجهی بدان نکرده بود. وقتی که آدم بیجیزی بمنزلۀ بختی بلند می اندیشد، دیگر وسایل کوچک و بسیار مؤثری را که برای نیل به آن دردسترش هست نمی بیند. آلن مالیگراس استاندال Stendhall را خیلی دقیق تر از بالزاک خوانده بود. و این برایش گران تمام شده بود. از این جهت گران تمام شده بود که خوانده و دانسته بود که آدم میتواند آنچه را که دوست میدارد، تحقیر کند. این آگاهی بیشک او را از بحرانی نجات داد، ولی در زندگیش تأثیر قاطع داشت. درست است که در سن وسال او عشق باسانی عزت و اعتبار را زیر پا میگذازد. ولی او مثل روزه از سرچشمۀ يك نیکبختی مسلم برخوردار نبود: «این جوانك متعلق به من است.»

مثل دزدی بخانه برگشت. در هتلی که میبایست پیروزمندانۀ از آن بیرون بیاید، با خوش بینی زاده از خوشبختی، سه ساعت با بآتریس گذرانده بود. فانی را فریب نداده بود و مثل گناهکاری بخانه باز میگشت. فانی توی تخت خوابش بود و بلوزی آبی رنگ روی شانۀش انداخته بود. آلن توی حمام لباسش را در آورد و از شامی که با همکارانش خورده بود بطور مبهمی سخن میگفت.

احساس خستگی و کوفتگی میکرد.

- سلام، فانی.

روی زنش خم شد. فانی او را بسوی خود کشید. چهرۀ آلن بر

شانۀ او چسبیده بود.

آلن با خستگی اندیشید : « حتماً حدس زده است ، ولی من این
شانۀ پژمرده را نمی‌خواهم ، من شانۀ سفت و گرد باتریس را می‌خواهم ؛
من چشم‌های درشت و هوس‌انگیز باتریس را می‌خواهم ، نه این چشم‌های
هوشیار را . »

باصدای بلند گفت :

- من خیلی بدبختم .

سپس از فانی جدا شد و بتخت‌خواب خود رفت .

فصل چهارم

او میرفت و نیکل میگریست. همه این‌ها قبلاً پیش‌بینی شده بود. برنار هم‌چنان که بسیار سفرش را میبست، بنظرش میرسید که سراسر زندگیش همیشه پیش‌بینی شده بوده است. طبیعی بود که قیافه‌ای مطبوع داشت و جوانیش پر شور بود و با آتریس پیوندی و با ادیات پیوندی دیرینه داشت. و باز هم بسیار طبیعی بود که با این زن جوان معمولی و کم اهمیت ازدواج کرده بود، و اینک بی آنکه بفهمد با رنجی حیوانی عذابش میداد. زیرا وی مردی خشن و وحشی بود، با بیرحمی‌های ناچیز مردان متوسط و ماجراهای ناچیز مردان متوسط. ولی میبایست تا آخر کار نقش مردی مسلط و مطمئن را بازی کند. روبه نیکل کرد و او را در آغوش گرفت:

— عزیزم، گریه نکن، می‌فهمی که من باید بروم. این سفر برای من مهم است. یکماه، مشکل نیست. پدر و مادرت...

— من نمیخواهم حتی برای یکماه پیش پدر و مادرم برگردم.

این فکر ثابت جدید نیکل بود. او میخواست در همین آپارتمان

بماند.

و بر نار میدانست که نیکل هر شب با چهره گشته بسوی در، خواهد
خفت و در انتظارش خواهد بود. ترحمی چنان سخت بر او چیره میگشت
که بر ضد خود بر انگیزته میشد.

— تنها اینجا ناراحت میشوی.

— بدیدن مالیگراس ها میروم. و ژوزه قول داده است مرا با تو میل
بگرددش ببرد.

«ژوزه». بر نار او را رها میکرد، پیراهنهایش را با خشم میربود
و در چمدان میگذاشت. ژوزه. آه، این امر مربوط به نیکل و احساسات
بشری بود! ژوزه. کی از این نام رهایی خواهد یافت و از این حسد
خواهد رست. این تنها حادثه شدیدی زندگیش بود. و سرانجام کارش بحسد
کشید. از خود کینه بدل میگرفت.

نیکل می پرسید: — بمن نامه خواهی نوشت؟

— هر روز.

آرزو داشت رویش را برگرداند و باو بگوید:

«حتی میتوانم از پیش سی نامه بتو بنویسم: عزیزم، وضع بروفق
مراد است. ایتالیا بسیار زیبا است، باهم بایتالیا خواهیم رفت. يك
عالمه کار دارم و فکرم پیش تو است. فقط ترا کم دارم. فردا مفصل تر
برایت خواهم نوشت. ترا میبوسم.» این است آنچه طی يك ماه برای
زنش خواهد نوشت. چرا باید کسانی باشند که آوایشان در شما نفوذ
میکند و دیگران اثری بجا نمیگذارند؟

آه ژوزه! بر ژوزه خواهد نوشت: «ژوزه کاش میدانستید. نمیدانم
چطور بشما بفهمانم، من از شما، از این چهره ای که از آن شماست و

فقط تصورش قلب مرا بازه میکند، بدورم. روزه، آیامن فریب خورده‌ام؟
آیا هنوز فرصتی هست؟ آری، این را میدانست، از ایتالیا، در شبی
انده خیز بژوزه نامه خواهد نوشت و کلمات در زیر قلمش سخت و
سنگین خواهند شد و بکلماتی جاندار مبدل خواهند گشت. بالاخره خواهد
توانست که بنویسد. ولی نیکل...

نیکل مو بور و سفید بود، بر پشتش تکیه داده بود و هنوز هم
اندکی میگریست.

برنار گفت: خواهش میکنم مرا ببخش.

- من از تو خواهش میکنم که مرا ببخشی. من نتوانستم ... اوه،

برنار تو میدانی، من سعی کردم، من خیلی وقت‌ها سعی کردم ...

برنار گفت: چی سعی کردی؟

بیمناک بود.

- سعی کردم و کوشیدم که شایسته تو باشم، ترا کمک بکنم،

شریک زندگی تو باشم، ولی من بحد کافی زیرک و باهوش نیستم،

دلپذیر نیستم، عجیب نیستم، هیچ نیستم ... و این را خوب میدانستم ...

وای برنار! ...

خاموش بود و اشک میریخت. برنار او را بر سینه میفشرد و با صدائی

بیجان مصرانه از او بوزش میطلبد.

و سپس رو براه نهاد. حرکات و اطوار مرد جوانی که تنها پشت

فرمان اتومبیل نشسته باشد، همانگونه که ناشر کتابهایش با او آموخته بود،

از او سرمیزد.

نحوه روشن کردن سیگار و گرفتن فرمان بایک دست، بازی نور

چراغ‌ها بر سطح جاده و پشته‌ها، این نشانه‌های ترس و دوستی که رانندگان شب‌با دقت بر آنها چشم دارند، و پرواز انبوه درختان و شاخ و برگ آنها پیش روی او. تنها بود. میخواست سراسر شب براندواینک طعم خستگی را میشناخت. خوشبختی و شادی تسلیم آمیزی بر او چیره میشد.

شاید همه چیز از دست رفته بود، و چه اهمیت داشت، چیز دیگری وجود داشت، و این را همیشه میدانست، چیزی که خود او بود، تنهایی او بود و او را بهیچان می‌آورد. فردا باز هم زوزه خواهد بود و باز هم در چشمش ازهر کس مهمتر خواهد نمود، و هزار تغییری از او سر خواهد زد، متحمل هزار شکست خواهد شد، ولی امشب، در آستانه خستگی و اندوهِش چیزی باز یافته بود که همیشه بازش خواهد یافت: چهره آرام خودش که شاخ و برگ درختان نوازشش میکرد.

بشهرهای ایتالیا بخصوص بهنگام پائیز هیچ چیز شبیه‌تر از شهرهای ایتالیا نیست.

برنار پس از آنکه شش روز از میلان تا ژن Gènes راه پیموده و در موزه‌ها و ادارات روزنامه‌ها کارهایی انجام داده بود، تصمیم گرفت بفرانسه برگردد.

در آرزوی شهری در ایالات و اطافی در هتل بود. پواتیه Poitiers

را انتخاب کرد که بنظرش بیروح‌ترین شهری بود که بتصور می‌آمد و در آنجا هتل محقری بنام «Ecu de France» پیدا کرد. همه این کارها را بطور جدی و مصمم میکرد، مثل اینکه بخواهد نمایشنامه‌ای

را روی صحنه بیاورد. ولی هنوز نمیدانست در این صحنه که استاندارد-
 یاسیمون Simonon را بیادش میآورد، چه نمایشی را بازی خواهد کرد.
 نه میدانست چه شکستی در انتظار اوست نه چه کشف ناروایی. ولی
 میدانست که عمیقاً، بنا بعزم خود، و شاید با نومیدی رنج خواهد برد و
 کار این رنج و این نومیدی شاید تا بدانجا بکشد که او را از بن بست
 زندگیش بیرون آورد. بن بست، پس از ده روز مسافرت با اتومبیل این
 را میدانست، این بن بست نه عشق او نسبت بژوزه بود، نه شکستش در
 ادبیات، نه بیمهریش نسبت به نیکل. ولی چیزی بود که در این عشق،
 در این ناتوانی، و در این بی مهری کم بود. چیزی که میبایست این خلاء
 بامدادی، این بیزاری از خود را پر کند. سلاح خود را بزمین
 میگذاشت و تسلیم دیو میشد. سه هفته تمام، مجبور بود بتهنایی، با وجود
 خود را بدوش بکشد.

نخستین روز، خط نیروبرنامه روزانه اش را تعیین کرد. روزنامه
 فروش، کافه ای برای خوردن صبحانه، رستوران کوچکی که روبرو و
 سینمایی که در گوشه خیابان بود.

دیوارهای اتاق هتل را کاغذی آبی و خاکستری با گل های درشت
 رنگ گرفته، پوشانده بود؛ دستشویی مینائی، دسته تخت بلوطی رنگ،
 همه خوب بود. از پنجره، خانه روبرو را میدید که آثاری از اعلان
 کهنه ای روی آن بچشم میخورد «با صد هزار پیراهن»، پنجره ای بسته که
 شاید میتواند گشوده شود، در او امیدی مبهم و شاعرانه بجای می نهاد.
 بالاخره روی میز سفره سفیدی گسترده بود که بر داشته میشد و هنگام

نوشتن میبایست آنرا بردارد. زن سرپرست هتل مهربان و خوش وارد ولی محتاط و حسابگر بود، پیشخدمت اطاقش پیرزنی پر حرف بود. و بالاخره در آنسال درپواتیه باران بسیار میبارید. برناربی هیچ ریشخندی بر خود و بی هیچ تمسخری، در اینجا مستقر شد. مثل خارجی ها با نظم و دقت رفتار میکرد، بسیار روزنامه میخرید، حتی روز دوم دستور داد چند گیلاس شراب سفید اضافی برایش آوردند. این کار او را بمستی خطرناکی کشاند، باین معنی که بی درنگ نام زوزه و رز زبانش شد. «گارسون، چقدر وقت می خواهد که کسی بتواند با تلفن از اینجا با پاریس صحبت کند؟» ولی توانست که خودداری و رزد و تلفن نکند.

نوشتن رمانش را از نو آغاز کرد. نخستین جمله، جمله ای اخلاقی بود.

«خوشبختی بیش از هر چیز مورد اتهام قرار گرفته است»، و غیره... درست معلوم بود که این جمله از برنار است. درست و بیهوده. ولی همین جمله در صدر صفحه جا گرفته بود. فصل اول. «خوشبختی بیش از هر چیز مورد اتهام قرار گرفته است. ژان ژاک مردی خوشبخت بود، درباره اش بد میگفتند.»

برنار هوس کرد که جو ردیگری شروع کند. «دهکده کوچك بواسی Boissy در چشم مسافر چون قصبه آرامی جلوه میکند که خورشید» و غیره... ولی نمی توانست. دلش میخواست بلافاصله وارد اصل مطلب شود. ولی چه اصلی، و مفهوم مطلب اصلی چه بود؟ صبح يك ساعت می نوشت؛ بیرون میرفت، روزنامه میخرید، ریش می تراشید و ناهار می خورد. سپس

بعد از ظهر سه ساعت کار میکرد، چند صفحه کتابی از روسو Rousseau میخواند و تا وقت شام بگرددش میرفت. پس از آن بسینما، یا گاهی بخانهٔ عشرتی در پواتیه که چون نظایرش رقت انگیز بود میرفت و میدید که چگونه پرهیز و خودداری بر مرز هر چیز میافزاید.

دومین هفته وضعش دشوار تر شد. رمانش بد بود. با خونسردی آنرا از سر میخواند و میدید که بد است. نه تنها بد بلکه بدتر از همیشه بود. نه تنها ملال آور، بلکه عمیقاً ملال آور بود. نوشتنش هم با دقت همراه بود و هم بایستگی و سر بهوائی. هم چنین ببررسی سلامتی تنش میپرداخت، حساسیت کبد، عصبی بودن عکس العملها، و همهٔ صدمات سبکی که زائیدهٔ زندگی پاریس است، همه را معاینه میکرد. حتی اتفاق افتاد يك روز بعد از ظهر خودش را در آینهٔ كوچك اطافش نگاه کرد، و بعد روبدیار کرد و بابازوان گشوده و چشمان بسته، تنش را بر دیوارهٔ سخت و سرد فشرد. هم چنین يك روز، نامه‌ای موجزو و نومیدانه به آلن مالیگراس نوشت. آلن با و چندین اندرز داد: دورو بر خودش را نگاه کند، فکرش را از خودش منصرف کند، و غیره... نصایح ابلهانه، برنار این را میدانست. هیچکس هرگز وقت ندارد که واقعاً خود را ببیند و بیشتر مردم در دیگران فقط چشم‌هائی می‌جویند که خود را در آن ببینند. در آنجا، برنار محصور در حدود تیرهٔ خود، و خیلی مواظب خود بود. نمیگذاشت دردامن یکی از زنان پواتیه بدام میفتد.

و میدانست که اینکار فایده‌ای ندارد: جز اینکه رنجش دهد. نوشته‌اش را تقریباً پیاپی رسانده بود و میبایست پاریس بر گردد. رمانش را

بناشرش خواهد داد که منتشرش کند. و خواهد کوشید که باز هم مژه را ببیند. و نگاه نیکل را فراموش کند. اینکار یهوده بود. ولی در اعتقاد باین یهودگی سخت آرامش مییافت. هم چنین میدانست با چه جملات لذت بخشی از پواتیه و تفریحاتش حرف خواهد زد. هنگام حکایت گریز خود، در برابر نگاه شگفتزده اشخاص چه لذتی احساس خواهد کرد! و این نگاه حتی چه تصور مبهمی از اصالت خودش با خواهد داد؛ و بالاخره با چه آزمون مردانه‌ای خواهد گفت: «من بخصوص خیلی کار کردم.» از هم اکنون میدانست همه اینها چگونه برگزار خواهد شد. ولی برای او علی السویه بود. از پنجره باز بصداهای شب و باریدن باران بر پواتیه گوش میداد و با چشم‌های خود چراغ‌های طلائی اتومبیل‌های کمیابی را که هنگام عبور، از دیوارها سرخ گل‌های درشت و گذرائی پدید می‌آورد و بیدرنگ آنها را در دامن تاریکی می‌افکند، تعقیب میکرد. بر ناروی پشت دراز کشیده بود، دست‌ها را زیر سر گذاشته بود، با چشم‌های گشوده، ساکن و بیحرکت، آخرین سیگار روزانه‌اش را دود میکرد.



ادوار مالیگراس آدم ابلهی نبود. وی مرد جوانی بود که برای خوشبختی یا بدبختی ساخته شده بود و بی اعتنائی و لاقیدی خفه‌اش میکرد. از اینرو با یافتن بآتريس و دوست داشتن او بسیار نیکبخت شد.

خوشبختی دوست داشتن که بآتريس هرگز بر آن دست نیافته بود - امر مشترک بین آدمیان که عشق را اگر دو جانبه نباشد فاجعه‌ای می‌شمارند - او را شگفتزده میکرد. تعجب بآتريس پانزده روز

طول کشید و زیبایی ادوار در این مدت نتوانست او را اسیر کند. بآتریس بی آنکه سرد باشد، بعشق جسمی تمایل چندانی نداشت. با وجود این عقیده داشت که این کاری درست و سلامت بخش است. و حتی يك وقتی اندیشیده بود که زنی پرهوس است، و بر اثر همین اندیشه بود که بخود اجازه داد که شوهرش را فریب دهد. چون در محیط زندگی او مشکلات زناخیلی تقلیل یافته بود، بیدرننگ بجدائی ضروری و خشنی دست زد. و این کار عاشقش را بسیار رنج داد و شوهرش را بر سرخشم آورد، زیرا بنا بر مقررات ماده ۳ همه چیز را نزد شوهرش اعتراف کرده بود. شوهر بآتریس که از عقل سلیم برخوردار بود و تاجر لایقی بشمار میرفت، بنظرش نامعقول آمد که بآتریس در آن واحد هم از وجود دل داده ای او را آگاه کند و هم از تصمیم خود درباره جدائی از دلدار باو خبر دهد. میاندیشید «همچنان باید خاموش ماند». در صورتیکه بآتریس با صورت بی بزرگ، با صدائی يك نواخت خود را متهم میکرد.

ادوار مالیگراس جلوی در خروجی هنریشه ها، در جایگاه سرایدار، پشت در آرایشگر تآتر، با چهره ای بشاش و شادمان ایستاده بود.

تردید نداشت که روزی دوست داشته خواهد شد، و صبورانه منتظر بود که بآتریس دلیلی از وجود عشق بر او عرضه کند. بدبختانه بآتریس باین عاشق افلاطونی عادت میکرد و هیچ چیز دشوارتر از این نیست که زنی این عادت را تغییر دهد. شبی فرارسید که او بآتریس را جلوی خانه اش رساند و از او خواش کرد که آخرین گیلان را با او بنوشد.

برای تبرئه ادوار باید گفت که بهیچوجه نمیدانست در این عبارت چه ابهامی نهفته است .

فقط چون از عشق بسیار سخن گفته بود دهنش خشک و بسیار تشنه بود ، و بهیچوجه نیتش این نبود که بآتریس را بخانه اش ببرد . هوس پر عتش باز گشت اورا میترساند .

بآتریس با مهربانی گفت :

— نه ، ادوار کوچولوی من ، نه بهتر است که شما بخانه خودتان بر گردید .

ادوار تکرار کرد :

— ولی من بشدت تشنه ام . من از شما نمی خواهم که با من ویسکی بخورید ، فقط یک گیلان آب بخوریم .
و شرمسارانه افزود :

— و میترسم که در این ساعت کافه ها بسته باشند .

بهم نگاه کردند نورفانوس ظرافت خطوط چهره ادوار را دوچندان میکرد و بر زیباییش میافزود . بعلاوه سرد بود .

برای بآتریس لذت بخش بود که کنار بخاری اطاقش ، در صحنه ای زیبا ، با زرنگی و ظرافت خود را از ادوار دریغ بدارد .

پس بخانه رفتند . ادوار آتش بخاری را روشن کرد و بآتریس مشروب می حاضر کرد . کنار بخاری جای گرفتند ، ادوار دست بآتریس را گرفت و بوسید . کم کم می فهمید که پاهایمیدان گذاشته است . و اندکی میلرید .



« سپیده دم در آبهای خنک و شفاف غوطه ور میشدم »

بآتريس با آهنگی رؤياخيز گفت :

ادوار ، من خیلی خوشحالم که مادوست باشيم .

ادوار کف دستش را بوسيد .

بآتريس ادامه داد :

- می بينيد، در اين محيط تآثر - که چون محيط من است دوستش ميدارم -
عدۀ زيادی هستند که نمی گوييم وقیح و بيشرمند ، ولی از جوانی واقعی
بر خوردار نيستند ، شما جوان هستيد ، ادوار ، و بايد جوان بمانيد .

باوقاری دل انگيز حرف ميزد . در واقع ادوار ماليگراس در خود
احساس جوانی سرشاری ميکرد ، با گونه های شعله وردهنش را بر مشت
بآتريس تکیه داده بود . بآتريس ناگهان گفت :

- دست از من برداريد ، نبايد کار ناروائی از شما سر بزنند؛ ميدانيد
که من بشما اعتماد دارم .

اگر ادوار چند سال بيشتر داشت اصرار و ابرام ميکرد . ولی
نداشت و همین نجاتش داد . از جا برخاست ، تقريباً معذرت خواست و بطرف
در بر راه افتاد .

بآتريس صحنه ای را که ساخته و پرداخته بود نقش ظريف خورا از
دست ميداد ، ملول و ناراحت ميشد ، ديگر خوابش نمی آمد . فقط يك کلمه
ميتوانست نجاتش بدهد و همانرا بزبان آورد :

- ادوار .

ادوار روگرداند .

- برگريد .

و بآتریس مثل زنی که خود را تسلیم کند ، دست هایش را بجانب او
دراز کرد. ادوار مدتی آنها را فشرد ، سپس باهیجان غلبه ناپذیر جوانی
بآتریس رادر بغل گرفت ، دهانش راجست ، آرایافت ، و چون بآتریس
رادوست میداشت از شادی نالید . دیر وقت شب ، هنوز کلماتی حاکی از
عشق نجوی میکرد و سرش بر سینه بآتریس بود که خوابیده بود و نمیدانست
این کلمات زائیده چه رویاها و چه انتظاراتی است .

فصل پنجم

ادوار کنار بآتریس بیدار شد و یکی از آن لرزش‌های شادمانه را احساس کرد که بیدرنگ آدمی احساس میکند که زندگیش را تسویه میکند، و سه‌سلاً بعدها، هنگامیکه جوانی به‌فرتوتی جا می‌سپارد، آدمی میگوید همین‌ها زندگیش را برباد داده‌اند.

ادوار بیدار شد و از پس تارهای مژگان، شانه بآتریس را دید و حافظه، این سیری‌ناپذیر، که تا آستانه رؤیاها، ما را در برمیگیرد و بمحض بیداری گلویمان را می‌فشارد، بسرش بازگشت. خوشحال شد و دستش را بسوی پشت برهنه بآتریس دراز کرد. بآتریس خواب را برای رنگ رخسار خود ضروری می‌شمرد، و تنها چیزهای طبیعی و پاک نزد او گرسنگی، تشنگی و خواب بود. بجانب دیگر تخته‌خواب خزید. و ادوار خود را تنها یافت.

تنها بود. یادبودهای نوازشگر گلویش را گرفته بود. ولی کم‌کم در برابر این خواب و این گریز، سرکشی بزرگ عشق را حدس میزد. می‌ترسید. دلش می‌خواست روی بآتریس را بجانب خود کند، سرش را بر شانه او تکیه دهد و از او سپاسگزاری کند. ولی این پشت لجوج و این

خواب پیروز نمند در برابرش بود. آنگاه از روی پیراهن خواب، با حرکتی تسلیم آمیز این تن کشیده بسیار سخاوتمندرا نوازش کرد. بیداری خیال انگیزی بود، ولی ادوار در نیافت. از این لحظه، نتوانست بفهمد که عشقش نسبت به باتریس در این خلاصه میشود: نگاهی دوخته بر یک پشت.

مظاهر عشق خود بخود پدید می آیند و ناهنگام، وقتی که کارها بیدی میگیرند، رخ مینمایند. او مثل ژوزه نبود که در همین هنگام بیدار میشد، پشت استوار و هموار معشوقش را در نور سپیده دم نگاه میکرد، و پیش از آنکه از نو بخوابد لبخندی میزد. ژوزه خیلی سالخورده تر و دنیادیده تر از ادوار بود.



از این پس زندگی برای او و باتریس صورتی آرام بخود گرفت. میرفت و در تاتری که باتریس کار میکرد او را مییافت، و میکوشید هر وقت مایل باشد با او ناهار بخورد. باتریس خیلی میل داشت که با زنان غذا بخورد، زیرا از طرفی خوانده بود که اغلب در امریکاهمینگونه رفتار میکنند، از طرف دیگر فکر میکرد که آدم از بزرگترها خیلی چیز یاد میگیرد. پس اغلب با زنان بازیگر پیری که بر شهرت تازه رس او حسد میبردند غذا میخورد. چندان باو توجه میکردند که بتدریج این «عقدۀ کهنتری»^۱ در او بوجود می آمد که کاش پیکرش مرمرین بود. شهرت چیزی نیست که منفجر شود و بدرخشد، بلکه چیزی است که نشد و نفوذ میکند.

شهرت يك روز يا روزی دیگر از راه واقعهای که شخص ذی‌علاقه
آنرا مهم و معتبر می‌شمرد ظاهر می‌گردد، و در مورد بآتریس بصورت
پیشنهاد آندره ژولیه André Jolyet، مدیر تئاتر، مرد خوش خوراك
و صاحب فضائل دیگر، پدیدار گشت. ژولیه بـ. رای برنامه آینده‌اش
در ماه اکتبر نقشی مهم برعهده‌اش گذاشت و بعلاوه برای آموختن این نقش
ویلاش را در جنوب باو پیشنهاد کرد.

بآتریس خواست به برنار تلفن کند. وی برنار را «جوانی باهوش»
میخواند، هرچند که بارها برنار برخلاف این نظر رفتار کرد. هنگامیکه
باو گفتند برنار در پواتیه است شگفتزده شد: «ولسی در پواتیه چه
می‌کند؟»

به نیکل تلفن کرد:

— بنظرم برنار در پواتیه است؟ آنجا چه می‌کند؟

نیکل گفت: — نمیدانم، کار می‌کند.

— از کی تا حالا؟

نیکل گفت: — دو ماه است.

وهق‌هق گریه‌اش بکوش رسید.

بآتریس متقلب شد. هنوز اثری از مهربانی در او بود و در گمان
خود برنار را دید که عاشق دیوانه زن شهردار پواتیه است، زیرا در غیر
این صورت چطور میتواند زندگی شهرستان را تحمل کند؟ بانیکل
بیچاره قرار دیدار گذاشت، و سپس بیادش آمد که آندره ژولیه
دعوتش کرده است و چون جرأت نکرد دعوتش را رد کنند به ژوزه
تلفن کرد.

ژوزه در خانه اش، در این ساختمان که او را کسل می کرد روز ننگ تلفن
 هم او را بر میانگیخت و هم تسکینش میداد، کتاب میخواند. بآتریس
 با اغراق بسیار وضعیت را برای او شرح داد. ژوزه چیزی سردر نیآورد،
 زیرا شب پیش نامه بسیار زیبایی از برنار دریافت کرده بود، و در این
 نامه برنار با آرامش بسیار از عشق خود نسبت باو سخن گفته بود و
 ژوزه نمیتوانست در این ماجرا اثری از نقش زن شهردار پواتیه بیابد.
 قول داد که بخانه نیکل برود و به آنجا رفت، زیرا معمولاً آنچه میگفت
 میکرد.

نیکل چاق شده بود. ژوزه هنگام ورود باین امر پی برد. بدبختی
 بعضی از زنان را چاق میکند، زیرا غذا غریزه حیاتی آنان را سیراب
 میکند. ژوزه توضیح داد که بجای بآتریس می آید و نیکل که از بآتریس
 واهمه داشت و باتلخی بر گریه وزاری خود تأسف میخورد، خیلی تسکین
 و آرامش یافت. ژوزه باریک اندام بود و چهره ای سرخ و جوان، و حرکاتی
 دزدانه داشت. به نیکل شبیه بود، که نمیتوانست آسایش عظیم خود را دریابد،
 و در برابر زندگی از او هم ناشی تر بود.

ژوزه پیشنهاد کرد: - چطور است بمیلاق و گردش برویم؟
 ژوزه اتومبیل بزرگ آمریکائی خود را بخوبی و سرعت میراند.
 نیکل در گوشه ای کز کرده بود. ژوزه هم ملول و ناراحت بود و
 احساس مبهمی از انجام وظیفه داشت. هنوز نامه برنار بیادش بود:

«ژوزه، من شمارا دوست میدارم، این برای من زشت و وحشت
 آور است. در اینجا سعی میکنم که کار کنم، ولی نمی توانم. زندگی
 سرگیجه ای مداوم است؛ میدانم که شما دوستم نمیدارید و چرا دوستم

بدارید؛ ما شیه هم هستیم ومن تنها ژناکار با مجازم هستیم. از این جهت این را برای شما می نویسم که دیگر اهمیتی ندارد. مقصودم اینست که اهمیتی ندارد که برای شما بنویسم یا ننویسم. اینها تنها محاسن تنهائی است، آدم نوعی از یهودگی و پوچی را می پذیرد یا رد میکند. مسلماً هنوز آن جوانك هست، ومن دوستش نمیدارم. « و غیره ...

تقریباً همه جملات را بیاد داشت. آنها را وقت خوردن صبحانه هنگامی خوانده بود که ژاك روزنامه فیگارو را میخواند. این روزنامه را پدر ژوزه آبونه شده بود.

ژوزه با احساسی مبهم و خشم آلود نامه را روی میز بالای سرش گذاشته بود. ژاك سوت زنان برخاسته بود و مثل هر روز صبح گفته بود که روزنامه ها بدرد نمیخورند و ژوزه سر در نمی آورد که چرا ژاك با این دقت دیوانه وار آنها را میخواند. خندیده بود و اندیشیده بود: «شاید زن پول داری را کشته است.» سپس ژاك دوش گرفته بود، کتش را پوشیده و پیش از عزیمت بدانشکده او را بوسیده بود. ژوزه تعجب میکرد که هنوز ژاك برایش تحمل ناپذیر نشده بود.

برای اینکه از سکوت نیکل نجات یابد گفت:

— من مسافر خانه ای می شناسم که در آن بخاری هیزم سوز روشن است.

چه میتوانست باو بگوید؟ « شوهر شما مرا دوست میدارد، من او را دوست نمیدارم، من او را از شما نخواهم گرفت و او کم کم فراموش خواهد کرد. »

ولی فکر کرد اگر اینگونه سخن بگوید بهوشیاری بر ناخیانت

کرده است. و در برابر نیکل هر گونه توضیحی بمنزله پوزش و عذر-
خواهی بود.

ناهار خوردند و دربارهٔ بآتریس حرف زدند. سپس از مالیگراسها
سخن بمیان آوردند. نیکل بعشق متقابل آنها و به وفاداریشان معتقد
بود و ژوزه در این مورد او را در اشتباه باقی گذاشت. و خود را
نیکدل و خسته احساس میکرد. با وجود این نیکل سه سال از او بیشتر
داشت. ولی ژوزه نمیتوانست هیچکاری برایش بکند. هیچ. درست
است که نوعی از حماقت زنانه وجود دارد که بمردان اختصاص می یابد.
ژوزه کم کم عصبانی میشد و از نیکل و تردیدهای او در برابر صورت
اغذیه و نگاه دیوانه وارش، حس تحقیری در دلش بوجود می آمد. در
کافه، سکوتی ممتد برقرار شد و نیکل باخشونت آنرا گسیخت:

- من و برنار چشم براه بچه ای هستیم.

ژوزه گفت: - فکر میکردم...

ژورژه میدانست که تاکنون نیکل دو بچه ساقط کرده است و

صریحاً باو سفارش کرده اند که دیگر بچه دار نشود.

نیکل گفت: - من يك بچه می خواستم.

سرش خمیده بود و حالتی لجوجانه داشت. ژوزه با بهت او را

می نگریست.

- برنار هم میداند؟

- نه.

ژوزه اندیشید «خدایا، زن مذهبی و عادی همین است، زنی که

خیال میکند کافیسٲ بچه‌ای بیاورد تا مردی را پای بند کند و در این وضعیت وحشت آور قرارش بدهد. من هرگز زنی مذهبی نخواهم شد. برای اینکه آدم در انتظار چنین وضعی باشد، باید خیلی بدبخت باشد.» ژوزه با آهنگی استوار گفت:

— باید باو نوشت.

نیکل گفت:

— من جرأت نمیکنم. اول باید خودم مطمئن بشوم ... که پیش آمدی نخواهد شد.

— من خیال میکنم که باید باو بگوئید.

اگر وضعی که دفعات قبل پیش آمده بود پیش هیآمد، با نبودن برنار... ژوزه از ترس رنگش پریده بود. بسختی میتوانست برنار را پدر تصور کند. در عوض ژاک... بله. ژاک همینکه بچه‌اش را در گهواره ببیند ناراحت خواهد شد و لبخندی خواهد زد. مسلماً هذیان میگفت و گفت: — برگردیم.

تا پاریس آهسته‌راند. هنگامیکه از شانزلهیزه Champs-Élysées

میگذشت، نیکل دستش را گرفت و گفت:

— باین زودی مرا بخانه‌ام برگردانید.

درصدایش چنان التماسی بود که ژوزه بیدرنگ دانست که زندگی او چگونه میگردد: این انتظار در کنج تنهایی، این ترس از مردن، این راز. بشدت احساس ترحم کرد. وارد سینمایی شدند. پس از ده دقیقه نیکل لنگان لنگان برخواست و ژوزه از پی او آمد. روشویی‌ها کثیف

بود. ژوزه نیکل را گرفته بود و نیکل قی میکرد، ژوزه دست برپیشانی
خیمش میکشید، وحس میکرد که از وحشت و رقت حالش بهم می خورد.
هنگامیکه بخانه برگشت و سرگذشت آنروز را برای ژاک بازگفت،
ژاک احساساتی بروز داد و حتی او را «عزیزك بیچاره ام» خواند.
سپس باو پیشنهاد کرد که بیرون بروند، و برای يك بار دروس طبش
را رها کرد و رفت.

فصل ششم

ژوزه دو روز تمام کوشید که بوسیلهٔ تلفن با برنار ارتباط پیدا کند و باو بگوید که برگردد. برنار پشت نامه‌هایش می‌نوشت «پست-رستانت»^۱. بیهوده کوشید که نیگل را به پواتیه بفرستد، ولی نیگل مصرانه سرباز زد؛ وی اینک در دهائی بالا انقطاع حس میکرد که نزدیک بود ژوزه را دیوانه کند. پس تصمیم گرفت که با اتومبیل خود بجستجوی برنار به پواتیه برود و از ژاک خواهش کرد که همراهیش کند. ژاک بی‌هانه دروشش از رفتن امتناع کرد.

ژوزه اصرار ورزید:

— ولی مایک روزه می‌رویم و برمیگردیم.

— پس آمدن من لزومی ندارد چون راهی نیست.

ژوزه می‌خواست کتکش بزند: او که همیشه آنهمه ساده بود، چنان مصمم بنظر میرسید که ژوزه آرزو کردیک لحظه مضطرب و مشوش بشود، برخورد بلرزد و از خود دفاع کند. ژاک شانهٔ ژوزه را محکم چسبیده بود:

- تو خوب میرانی، تو بیشتر دوست داری که تنها باشی، و بعلاوه
بهتر است که این آدم راتنها ببینی. ماجرای او بازنش چه ربطی بمن دارد.
آنچه بمن ربط دارد ماجراهای تو با اوست.
با گفتن آخرین جمله پلک هایش را بهم زد.
ژوزه گفت:

- او، میدانم مدت هاست که...

ژاك گفت.

- من چیزی نمیدانم. اگر چیزی بدانم را هم را میگیرم و میروم.
ژوزه با بهت زدگی و احساس مبهمی که با امید شباهت داشت
نگاهش میکرد.

- تو حسودی میکنی؟

- مطلب برسر این نیست. من نمیخواهم شريك عشق کسی باشم.
ناگهان ژوزه را بسوی خود کشید و بر گونه اش بوسه زد. ناشیانه
بودن کارش سبب شد که ژوزه دست هایش را بگردنش آویخت و او را
بر سینه خود فشرد. گردنش را می بوسید و لبخند زنان با صدائی اندیشمند
تکرار میکرد «تو خواهی رفت، تو خواهی رفت» ولی ژاك نمی جنبید و
سخنی نمیگفت، ژوزه احساس میکرد که گوئی شیفته و دلباخته خرسی
است که در جنگل باو برخورد، خرسی که شاید دوستش بدارد ولی
محکوم بخاموشی بهمی است و نمی تواند چیزی باو بگوید. بالاخره ژاك
لندلدکنان گفت: بسیار خوب.

ژوزه صبح خیلی زود پشت فرمان اتومبیلش نشست و براه افتاد و
در دشتی که زمستان عریانش کرده بود پیش راند. هوا خیلی سرد بود

و خورشیدی رنگ باخته بر فراز دشت های درو شده میتابید و میدرخشید. سرپوش اتومبیل را پائین آورده و یقه پیراهن بشمی را که از ژاک بعاریت گرفته بود بالا کشیده بود و سرما صورتش را منجمد میکرد. راه خلوت بود. ساعت یازده کنار جاده ای ایستاد، دست های منجمدش را از دستکش هایش بیرون آورد و برای نخستین بار از هنگام حرکتش، سیگاری آتش زد يك لحظه بیخ حرکت ماند و سرش را بر پشتی اتومبیل تکیه داد، چشم هایش را بست و آهسته دود را استنشاق کرد. باوجود سرما، تابش آفتاب را بر پلك های خود احساس میکرد. سکوت کامل بود. وقتی که چشم هایش را گشود کلاغی را دید که روی نزدیکترین کشتزار عریان فرود آمد.

از اتومبیل بیرون آمد و در راه بین کشتزارها پیش رفت با قدم های کاهل و مضطرب، همانگونه که درپاریس بود، رامیرفت. از مزرع های و چند درخت گذشت، راه بخط مستقیم تا چشم کار میکرد در دشت پیش میرفت. پس از لحظه ای روگرداند و اتومبیلش را دید که سیاه و وفادار همچنان در جاده برپای ایستاده است. آهسته تر از هنگام رفتن باز گشت. حالش خوب بود. صدای بلند گفت «مسلماً جوابی وجود دارد، و حتی اگر وجود نداشته باشد...» کلاغ قارقارکنان پرواز کرد. باز هم با صدای بلند گفت «این توقف ها را دوست میدارم»، و ته سیگارش را روی زمین انداخت و بادقت با پالاش کرد.

نزدیک ساعت شش به پواتیه رسید، و مدتی طول کشید تا هتل برنار را پیدا کرد. سرسرای مجلل و تاریک «اکودو فرانس» بنظرش شوم آمد. از راهروی درازی که باقالی مهتابی رنگی فرش شده بود و پاهایش بآن گیر میکرد، او را باطاق برنار هدایت کردند. برنار پشت

بدر داشت و مینوشت، و در همان وضع باصدائی مبهم و پرسنده گفت:
 « بفرمائید ». چون سکوت متعجیبش کرد، رو گرداند. آنگاه ژوزه فقط
 بنامه برنار می‌اندیشید و فکر می‌کرد آمدنش برای او چه مفهومی
 می‌تواند داشته باشد. برگشت. ولی برنار گفت: « شما آمده اید؟ » و
 دست هایش را بسوی او دراز کرد و چهره اش طوری تغییر یافت که
 ژوزه فرصت کرد بطور مبهمی بیندیشد: « پس چهره‌یك مرد خوشبخت
 اینگونه است ». برنار ژوزه را بر سینه‌ی فشرده، سرش را باکندی دلخراشی
 در موهایش میگرداند و ژوزه مبہوت بر جای مانده بود و فقط میاندیشید:
 « باید از اشتباه درش آورد، زشت است، باید باو گفت ».

ولی اینك برنار حرف میزد و هر يك از کلماتش چون سدی در
 برابر حقیقت بود:

- دیگر امیدی نداشتم، جرأت نمی‌کردم خیلی خوب شد. چطور
 توانستم در اینجا مدتی بی شما زندگی کنم. خوشبختی چیز عجیبی
 است ...

ژوزه گفت:

- برنار، برنار.

- میدانید، خیلی عجیب است، چون آدم فکر نمی‌کند که اینطور
 بشود. من خیال می‌کردم که این دیدار خیلی مشکل است، و من شما را
 با هزار سؤال بستوه خواهم آورد، و حالا مثل اینست که چیز خیلی معلوم
 و شناخته شده ای را بدست آورده باشم.

بر گفته خود افزود: چیزی که کم داشتم.

- برنار باید بشما بگویم ...

ولی می دانست که برنار سخنش را قطع خواهد کرد و او خاموش خواهد ماند:

- بمن هیچ مگوئید. این تنها حقیقتی است که پس از مدت های مدید بمن روی می آورد.

ژوزه می اندیشید « شاید درست باشد او زنی دارد که واقعا دوستش می دارد، و واقعا در خطر است، برنار در آستانه حادثه غم انگیزی جای گرفته است، ولی تنها حقیقت برای او، این اشتباهی است که مرتکب می شود، که من میگذارم مرتکب بشود. يك خوشبختی واقعی، يك داستان دروغین عشقی. نباید این خوشبختی را بسر هم زد» و از سخن گفتن اعراض کرد. میتوانست خاموش بماند؛ زیرا آنچه احساس میکرد نه ترحم بود و نه ریشخند، بلکه جرم عظیمی حس می کرد. بیشك روزی، خودش هم مثل او فریب خواهد خورد و مثل او در کنار عاشقی دروغین احساس خوشبختی خواهد کرد.

برنار او را بكافه ای برد و گیلانی شراب سفید نوشیدند. از ژوزه و از خودش سخن می گفت، خیلی خوب حرف میزد. خیلی وقت بود که ژوزه با کسی حرف نزده بود. او طعمه خستگی و مهربانی بود در های پواتیه برویش بسته شده بود: میدان زرد و خاکی رنگ، عابرین معدودی که لباس سیاه بتن داشتند؛ نگاههای کنجکاو چند مشتری و چنارهایی که زمستان عریان کرده بود، همه اینها بدنیائی پوچ متعلق بود که او همیشه آنها شناخته بود و این بار هم میبایست آنها را باز یابد. در این شب، کنار برنار خوابزده، این تن درازی اعتنائی که اندکی جارا براوتنگ کرده بود و دستی که تملك طلبانه روی شانهِ هایش قرار گرفته بود، مدتی بنور

چراغ های اتومبیل ها بر نقوش دیوار ها نگاه کرد. آرام بود. تا دو روز دیگر به برنار خواهد گفت که برگردد. او دو روز از زندگی خودش را، دو روز نیکبختی به برنار ارزانی می داشت. و بیشک اینکار هم برای او و هم برای برنار گران تمام می شد. ولی فکر می کرد که برنار شب های درازی همین گونه بر این چراغ ها و این نقوش زشت و برجسته چشم دوخته است و او میتواند به برنار آرایش بخشد. هر چند از راه ترحم آمیز دروغ بود.



فصل هفتم

آندره ژولیه تصمیم گرفته بود که بآتریس را همکار و محبوبه خود کند. او در بآتریس از طرفی استعداد و از طرف دیگر خشونت زاده از جاه طلبی دیده بود، و این هر دو او را جلب میکرد. بالاخره او بزبائی بآتریس چشم داشت و اندیشه جفت شدن با او حس زیبا پرستیش را که همیشه بیدار بود اقناع میکرد. در پنجاه سالگی قامتی خشک و باریک داشت و حالتش ریشخند آمیز و اندکی زننده بود، و حرکات جلفش روزی شهرت بچه بازی او را بر سر زبان ها انداخته بود، و همه میدانند که کار احساس زیبائی پرستی گاه با تحرافات تاسف انگیزی میکشد؛ آندره ژولیه از از مردان «جالب» بشمار میرفت؛ زیرا اینگونه مردان در محیط هنری از نیمه گستاخی و نیمه استقلالی بهره مند هستند، اگر همیشه خود را ریشخند نمی کرد و از سخاوت مادی بهره ای نداشت بر راستی غیر قابل تحمل بود.

برایش آسان بود که از طریق جاه طلبی بر بآتریس دست یابد، او با این نوع معاملات ضمنی چندان آشنا بود که این کار سرگرمش کند. تصمیم گرفت در یکی از نمایشهای زندگی خصوصی بآتریس پابگذار دودر آنجا نقش خود را بازی کند، و در اینکار نقش خود را چون نقش مسکا

Mosca در «راهبه معبد پارم» میدانست، ولی مسکائی که شاهد پیروزی را در آغوش میگرفت. مسلمانها و از عظمت مسکار خوردار بود و نه بآتریس در بزرگی پیا سانسورینا Sanseverina میرسید، و شاید ادوار مالیگراس نوجوان دارای چیزکی از دلربائی فابریس Fabrice بود ولی برای او چه اهمیتی داشت؟

او افراد متوسط را دوست میداشت و در برابر ناچیزی شادیار زندگیش، بندرت به آستانه نومیدی میرسید.

از اینرو بآتریس خود را بین قدرت و عشق و یاد دست‌ترین دو نقش اپینالی^۱ از قدرت و عشق اسیر دید. از یک طرف ژولیه شوخ و رسوائی آور و مدیر نمایش و از طرف دیگر ادوار مهربان و زیبا و شاعر مسلک. دو چار شوق و هیجان شد.

هنگامیکه بدلائل کاملاً حرفه‌ای بسود ژولیه تصمیم گرفت باز هم بیرحمانه بودن این انتخاب بزنگیش لطف می‌بخشید.

این وضع سبب شد که بادوار توجه و علاقه‌ای نشان میداد که بیشک اگر او یک‌ه‌تاز میدان بود از آن محروم میماند، زیرا زندگی آنچه از دستی میدهد بادست دیگر باز میگیرد.

از اینرو ژولیه بی‌هیچ قید و شرطی نقش اصلی برنامه آینده‌اش را به بآتریس واگذار کرده بود، حتی از زیبایی ادوار با او سخن گفته بود و بهیچوجه مقاصد خود را معین و آشکار نکرده بود. ولی صریحاً با و فهمانده بود که اگر

۱- رمان معروف استاندال.

۲- Epinal از شهرهای فرانسه که تصویر سازی و مبل سازی آن مشهور

بآتریس دست از ادوار بردارد ، خودش با شادی بسیار او را خواهد پذیرفت. ظاهراً این چیزی بیش از امیدى ساده و مؤدبانه نبود ، ولى واقعا بیش از این بود ، زیرا وی بخوبى میدانست که زنانى از قبیل بآتریس اگر مردى را رها کنند برای پیوستن بمرديگرى است بآتریس که ابتدا شیفته ايفای نقش خود بود ، بزودى عصبانى شد و سپس از مبهم بودن سر نوشتش مضطرب گردید ، عشق ادوار در برابر بی اعتنائى دوست داشتنى ژولیه سرد و بیروح مى نمود. بآتریس پیروزی را دوست میداشت .

ژولیه يك شب اورا بوژیوال Bougival برد و با هم شام خوردند .

شبى بود که سردیش از شب های پیش کمتر بود ، و پیاده در ساحل رودخانه بگردش پرداختند . بادوار گفته بود که شام را در خانه مادرش مى خورد و مادرش زن پرستان سختگیرى است که هرزگى های دخترش را زشت می شمارد. این دروغ ، که مثل هر دروغ دیگرى در نظرش اهمیتی نداشت ناراحتش کرده بود .

هنگامی که بادوار دروغ میگفت با عصبانیت اندیشیده بود « من که نباید بکسى حساب پس بدهم . » ادوار هم از او نمى خواست که حساب پس بدهد ، او فقط از او مى خواست که بگذارد خوشبخت باشد و بانیکدلى فقط متأسف و اندوهگین شده بود که نمى تواند با او شام بخورد . ولى بآتریس سوء ظن و حسد را در او القاء کرد . او نمى توانست بفهمد که ادوار با اعتماد بیکران عشاق جوان دوستش میدارد .

ژولیه هنگام راه رفتن بازویش را گرفته بود و بشرحی که بآتریس درباره لطف و زیبائى قایق های بادبانى میداد گوش فرا داشت. اگر بآتریس بادوار نقش زن مسلط و بی اعتنائى را بازی می کرد ، در عوض دوست

داشت که با ژولیه نقش کودکی پر اشتیاق را ایفا کند و از این رو می‌گفت :
- چقدر زیباست! حقیقه‌هیچکس نتوانسته است از رودخانه سن Seine
و قایق‌های بادبانیش سخن بگوید، شاید ورلن Verlaine ...
- شاید ...

ژولیه شیفته بود و بآتریس رامیدید که در خلسه‌ای شاعرانه فرو رفته
است. و می‌اندیشید «بعد از اینها همه شاید فقط از این جهت در پی او هستم
که مرا بخنده می‌آورد.» و این فکر باوشادی بخشید.
بآتریس گفت :

- وقتی که جوان بودم... (بآتریس منتظر خنده‌ای شد که بر چهره ژولیه
نشست) وقتی که خیلی کوچولو بودم، همینطور در کنار رودخانه راه
میرفتم و بخودم می‌گفتم که زندگی پر از چیزهای زیباست و خودم پر از
شور و شوق بودم. باور کنید، هنوز هم این شور و شوق در من مانده است.
ژولیه که خرسندتر از پیش بود گفت :
- باور می‌کنم .

- باوجود این ... دردوره ما، کی دیگر به قایق‌های بادبانی توجه
دارد و کی پر از شور و شوق است؟ نه ادبیات ما، نه سینمای ما، نه تأثیر
ما ... ژولیه بی آنکه جوابی بدهد سرش را تکان داد .
بآتریس با آهنگی رؤیابخیز ادامه داد :
- بیاد می‌آورم که در ده سالگی...
جمله‌اش را پایان نرسانده گفت :
- ولی کودکی من برای شما چه اهمیتی دارد؟

ناگهانی این حمله ژولیه را خلع سلاح کرد. يك لحظه آشفته شد.
بآتریس گفت :

- بیشتر درباره زندگی خودتان با من حرف بزنید من شما را خیلی
کم می شناسم . برای کسانی که دوروبر شما هستند، شما يك نوع معما
بشمار میروید

ژولیه با نومیدي کوشید. یادبودی از کودکی خود بخاطر آورد
ولی حافظه اش یاری نکرد. با آهنگی نافذ گفت :
- من دوره کودکی را نگذرانده ام .
بآتریس بازویش را فشرود و گفت :
- شما حرف های وحشت انگیزی میزنید .

گفتگودر باره کودکی ژولیه بهمین جا ختم شد . بر عکس گفتگو
در باره کودکی بآتریس با نکته های بیشماری که حاکی از ساده دلی،
خوی و حشیانه و دلربائی و آزر م بآتریس تازه سال بود سرشار گشت . سرانجام
دست او و ژولیه در جیب ژولیه همدیگر را یافتند .
ژولیه با آرامش گفت :

- چه دست خنك و لطیفی دارید .
بآتریس جوابی نداد و فقط اندکی بر او تکیه کرد . ژولیه او را
آماده دید .

ويك لحظه از خود پرسید آیا او را می خواهد، و تأیید این هوس
چندان برایش جالب نبود. او را پیاریس باز گرداند. در اتومبیل بآتریس
سرش را بر شانه او و تنش را بر تن او تکیه داده بود. ژولیه بانوعی خستگی

اندیشید «دیگر مقصود حاصل شده است». و او را بخانه اش رساند، زیرا می خواستند نخستین شب خود را در خانه بآتریس بگذرانند. مثل بسیاری از کسانی که اندکی خسته میشوند، میکوشیدند در این حوادث وسیله انصراف خاطری بجویند. فقط در برابر در اتومبیل او سکوت و سکون مداوم بآتریس باو فهماند که بآتریس در خواب است. آهسته بیدارش کرد دستش را بوسید و پیش از آنکه کاملاً حواس خود را بازیابد در آسانسور جایش داد. بآتریس در برابر بخاری خاموش ادوار را دید که خوابیده بود. یقه پیراهنش باز بود و گردن دخترانه درازش طلائی مینمود. يك لحظه اشك چشم های بآتریس را پر کرد. خشمگین بود که هنوز نمیدانست آیا ژولیه باو دلبستگی دارد، خشمگین بود که ادوار در چشمش زیبا بود این امر در هر جانی غیر از ستوران ها یکسان وجود داشت. بیدارش کرد، ادوار با جملاتی بیحال که از عمق خواب بر می آمد و بآتریس دلداری نمیداد گفت که دوستش میدارد. ادوار وقتی که خواست در آغوشش بخزد، بآتریس سر در را بهانه کرد.

در این هنگام ژولیه، شادمان، با پای پیاده بسوی خانه اش میرفت وزنی را تعقیب میکرد، و هنگامیکه وارد يك میخانه شد، پس از بیست سال آشنائی آلن مالیگراس را برای نخستین بار مست و نیمه جان در آنجا یافت.

آلن مالیگراس پس از نخستین شبی که با بآتریس گذاشته بود، تصمیم گرفته بود که دیگر هرگز او را نبیند، زیرا برای او تحمل پذیر نبود

کسی را دوست بدارد که اینهمه نسبت باو بی اعتنا و خوددار است فقط کارمیتوانست او را نجات بدهد غیبت برنار برحجم کارا افزوده بود. از اینرو، تحت تأثیر اندر زهای «فانی» کوشید که بآتریس را فراموش کند. طبیعه بمقصود نرسید. بخوبی میدانست که امیال و هوس ها تا وجود دارند نمک زندگی هستند و زیر تسلط آنها نمی توان از نمک چشم پوشید. فقط هنگامی که این تسلط وجود ندارد این چشم پوشی آسانست. با وجود این از باز دیدن بآتریس خودداری کرد.

باین اکتفا کرد که تا میتواند ادوار را بخانه خود بیاورد و از تمام نشانه های نیک بختی او لذتی شوم ببرد. حتی خودش نشانه هایی از این قبیل اختراع کرد. هر جای بریدگی تیغ بر گردن ادوار بعقیده او جای گازلپذیر بآتریس بود. زیرا با وجود خنده غیر ارادی برنار گمان میکرد که بآتریس خیلی شهوی است - و چشم های هاله گرفته و حالت خسته برادرزاده اش، بمنزله بهانه هایی بود که برای رنج بردن بکار میگرفت. ساعت های متمادی در دفترش میگذارند و وقتش را صرف ورق زدن دست نویس های تازه، تنظیم یادداشت ها، و ترتیب فیش ها میکرد. خط کش را روی مقوا میکذاشت، و با جوهر سبز زیر عنوان خط میکشید و ناگهان خط سبز کج میشد، قلبش میزد، دست از کار میکشید و سپس میدید که باید دوباره فیش را تهیه کند. زیرا در این موارد یکی از جملات بآتریس را در آن شب کذایی بیاد می آورد. سپس فیش را توی سبد میانداخت و از نودست بکار میشد. در خیابان بعابرین تنه میزد، بدوستانش سلام نمیکرد و کم کم بروشنفکر گیج و دلپذیری مبدل میشد که همیشه همه از او انتظار داشتند.

صفحه «نمایش» روزنامه را میخواند، اولاً از اینرو که امیدوار بود در باره باتریس چیزی بخواند - کاری که تازه در روزنامه‌ها شروع میشد - ثانیاً از اینرو که هنگام از نظر گذراندن اعلان‌های تأثیرسرا انجام چشمش همیشه بااعلان بزرگی میافتاد که میتوانست نام باتریس را در آن بیابد. آن وقت مثل اینکه اشتباه کرده باشد چشم از آن بر میگرفت و یاوهای معمولی روزنامه نویس‌ها را بی آنکه بخواند نگاه میکرد. شب پیش از روزیکه ژولیه را ببیند، «تعطیل سه شنبه» را در روزنامه خوانده و قلبش از کارمانده بود. زیرا میدانست که هر شب میتواند دقیقه باتریس را روی صفحه تأثیر ببیند. همیشه در برابر این هوس مقاومت کرده بود. ولی این تهدید تعطیل مقاومتش را درهم شکست. بیشک امشب تعطیل نبود، ولی او حتی در این بساره فکر نکرد. باتریس... باتریس زیبا و سختدل... چشمهایش را پوشاند، دیگر تاب نداشت. هنگامیکه بخانه برگشت ادوار را دید و از او شنید که باتریس شام را در خانه مادرش می‌خورد. ولی این خبر آلن را تسکین نداد. بدبختیش از حد گذشته بود. بهانه شام خوردن بیرون آمد، بطرزی رقت انگیز دور میدان فلور Flore پرسه زد، بدو دوست برخورد که هیچ کمکی با او نکردند ولی همینکه رنگ پریده‌اش را دیدند او را بردند و دو گیلان و یسکی بخوردش دادند. کبدخسته مالمیگراس تاب تحمل بیش از این نداشت. بنوشیدن ادامه داد و نیمه شب دریکی از میخانه‌های مشکوک کوی مادلن Madleine خود را در کنار ژولیه یافت.



وضع آلن جای هیچ شکی باقی نمیگذاشت. الکل بیش از پیش باو ضرر میرساند. در چهره پریده رنگ و بسیار ظریفش، لرزش پلکهای پف کرده اش حالتی زشت بخود میگرفت. ژولیه پس از آنکه دست او را با شادی بسیار فشرد متعجب شد. او فکر نمیکرد که مالیگراس بتواند بتنهایی در یک میخانه بدنام مست کند، او آلن را دوست میداشت، و خود را بین احساسهای کنجکاوی و عصبانیت و دوستی محصور دید، و سرانجام چرن فقط خواهان احساساتی بود که دیگران هم در آن شریک باشند، توجهش به آلن جلب شد.

طبیعی است که بزودی سخن از باتریس بمیان آوردند.
آلن گفت:

- فکر میکنم که باتریس را در برنامه آینده ات بکار میگیری.
خیلی خوشحال بود. درهم شکسته و خوشحال. میخانه دور سرش میچرخید. در چنان مرحله ای از عشق - و میخوارگی - بود که گویی آدمی مسخر خود میشود و به آسانی ازدیگری چشم میپوشد.
ژولیه گفت:

- من امشب با او شام خوردم.

مالیگراس بیاد حرف های ادوار افتاد و اندیشید: «این جور دروغ می گوید.»

هم راضی بود، زیرا این دروغ باو می فهماند که باتریس بر راستی ادوار را دوست نمیدارد، و هم اندوهگین. اگر باتریس دروغگو هم بود دیگر هرگز دستش باو نمیرسید، زیرا بخوبی میدانست که باتریس

جز بدلائل بسیار قوی باو روی نخواهد گرد. و حالا که دروغ هم میگفت در مورد او چنین دلیلی نمی توانست تحقق یابد. باوجود این ابتدا احساس تسکین و آرامش کرد و گفت:

- مثل دخترها دلفریب و پر آزرم است.

ژولیه باخنده ای کوتاه گفت: - بآتریس زیباست.

آلن جمله همیشه گی خود را تکرار کرد:

- زیبا و سختدل.

و این عبارت را با چنان آهنگی گفت که ژولیه رویش را بسوی

او گرداند.

يك لحظه سکوتی برقرار شد، هر دو بهم نگریستند و هر يك اندیشیدند

که با وجود گفتار و رفتار دوستانه ای که با هم داشتند در باره هم هیچ نمیدانستند.

آلن با آهنگی رقت انگیز که میخواست نرم باشد گفت:

- دلم برایش ضعف میرود.

ژولیه گفت:

- خیلی طبیعی است.

دلش میخواست بخندد و به آلن دلداری بدهد. اولین اندیشه اش

این بود «ولی کار او باید بجائی برسد و سامانی بگیرد.» و بلافاصله

فهمیده بود که این فکر درست نیست. بآتریس خیلی آسانتر از این خود

را به پیرمردی يك چشم تفویض میکرد: در عشق هم فقط باغنیاء قرض

میدهند و آلن خود را فقیر و بی چیز حس میکرد. ژولیه دستور داد دو

گیلاس ویسکی دیگر آوردند. حس میگرد که شب دراز میشود و باو لذت میبخشد. آنچه بیش از همه دوست میداشت این بود: چهره‌ای دگرگون شده، گیلان لغزان در دستش، آهنگ آهسته رازگوئی‌ها، شب‌های دیر پا تا سپیده‌دم، خستگی.

آلن گفت:

- من باین سن وسال چه میتوانم بکنم.
دست ژولیه لرزید و با آهنگی قاطع گفت «همه کار». این سن وسال در واقع سن وسال «آنها» بود.
آلن گفت

- او بمن تعلق ندارد.

ژولیه گفت:

- هرگز هیچکس بکسی تعلق ندارد.
- چرا فانی بمن تعلق داشت، ولی این، میدانی که وحشت آور است، این رسوسه؛ حس میکنم که نفرس گرفته‌ام و خنده آور شده‌ام.
تنها چیز زنده همین است، بقیه...
ژولیه لبخندی زد و گفت:

- بقیه همه‌اش شعر است، میدانم، رنج تو در این است که با تریس هوشیار نیست، او جاه طلب است، بین، ما دردوره‌ای هستیم که آدم‌ها هیچ نیستند.

آلن گفت:

- من میتوانستم چیزهای ناشناخته‌ای باو بدهم؛ میدانی، اعتماد،

رعایت و احترام، ظرافتی خاص، و بالاخره... آه! و سپس...

در برابر نگاه ژولیه سخنش قطع شد، با دست حرکتی بی معنی کرد و چند قطره از ویسکی او بر زمین ریخت. بلافاصله از سرپرست می‌خانه معذرت خواست. ژولیه احساس ترحم می‌کرد.

- دوست من، سعی کن، برایش توضیح بده. لااقل اگر بتوبگویدی «نه»، پل‌ها خراب میشود و تو حقیقت را میدانی.

- حالا باو بگویم؟ حالا که برادرزاده‌ام را دوست میدارد؟ اگر يك

شانس هم داشته باشم با این کار از دست میدهم.

- اشتباه میکنی، اشخاصی هستند که میتوان گفت برای ربودن دلشان زمانی وجود دارد. وضع با ترس این‌چنین نیست. او خودش انتخاب میکند و موقع و زمان هیچ تأثیری در کارش ندارد.

مالیگراس دستش را در موهایش فرو برد. چون موهای چندانی نداشت، حرکت دستش محقر جلوه گر شد. ژولیه بطور مبهم وسیله‌ای نهانی می‌جست که با ترس را، مسلماً پس از آنکه خودش از او کام گرفت، باغوش این مالیگراس عزیز بسپارد. وسیله‌ای نیافت و دو گیلان دیگر سفارش داد. در این هنگام مالیگراس از عشق سخن میگفت، دختری سخنش را می‌شنید و با جنباندن سر تأییدش میکرد. ژولیه که خوب او را می‌شناخت آن را با وسپرد و خودش از میخانه بیرون رفت. در شانزه لیزه، سیمیده دم پریده رنگ و نمناک مینمود و نخستین عطر پاریس، عطری که از ییلاق می‌آمد لحظه‌ای او را متوقف کرد. پیش از آنکه سیگاری روشن کند نفسی عمیق کشید. لبخند زنان زمزمه کرد «چه شب دلپذیری». سپس با گام‌هایی سبك بسوی خانه‌اش براه افتاد.

فصل هشتم

بر نار گفت :

- فردا بتو تلفن خواهم کرد.

سرش را از در بیرون کرده بود. همانطور که در عشق های خیلی شدید پیش می آید، میبایست از جداایشان تسکین مبهمی احساس کند. عاشق و معشوق یکدیگر را ترك میکنند و هر يك میروند و فرصتی برای خوشبخت بودن بچنگ میآورند.

روژه باو لبخند زد. صدای اتومبیل ها، فرو افتادن شب بر پاریس و زندگی خودش را بازمی یافت. به بر نار گفت :

- شتاب کن.

اورا دید که از خانه اش بیرون رفت و براه افتاد. شب پیش باو گفته بود که خطری سخت نیکل را تهدید میکند و باید برگردد. منتظر اضطراب و ترس عظیمی بود، ولی تنها عکس العمل بر نار این بود :

- پس توقف برای این آمده ای ؟

روژه گفته بود «نه». و دیگر نمیدانست این جواب تاچه حد حاکی از بیغیرتی او بود: شاید او هم مثل بر نار، میل داشت که سه روز سرد را

در پواتیه بخوشی بگذرانند و شیرینی شگفت این روزها را بچشد: گردش های آهسته در کشتزارهای عربان و یخزده، گفتگوهای طولانی، نیافتن جملات، حرکات پرمهر شبانه، و همه آنها بر مبنای مخرج مشترك اشتباهشان قرار داشت که همه چیز را بیهوده و بسیار شریف جلوه میداد.

ساعت هشت به آپارتمان خود باز گشت. پیش از آنکه از زن خدمتکار سراغ ژاک را بگیرد، يك لحظه درنگ کرد. دانست که دو روز پس از عزیمت او از آنجا رفته و يك جفت کفش بجا گذاشته است. ژوزه به آدرس سابق ژاک تلفن کرد ولی از آنجا رفته بود، نمی دانستند بکجا رفته است. گوشی را گذاشت، نوربر فرش بزرگ سالن می تابید، ژوزه خود را از خستگی درهم شکسته می یافت. در آینه خود را نگاه کرد. وی بیست و پنج سال داشت و سه چین بر چهره و هوس باز دیدن ژاک. بطور مبهمی امیدوار بود که ژاک باکت خوش منظرش آنجا بود و او میتواند برایش توضیح بدهد که این غیبت چقدر بی اهمیت بوده است. بفانی تلفن کرد وفانی او را بشام دعوت کرد.

فانی لاغر شده بود. آلن مثل سابق بنظر میرسید. بسکه فانی نومیدانه می کوشید که وضع شادمانه ای بمجلس بدهد شام بر ژوزه بسیار ناگوار و تحمل ناپذیر آمد. سپس همینکه قهوه نوشیدند مالیگراس از جابر خواست، معذرت خواست و رفت بخوابد. فانی چند لحظه در برابر نگاه پرسنده ژوزه مقاومت کرد، سپس برخاست و رفت چیزی را روی بخاری منظم کند. خیلی کوچک بنظر میرسید.

دیشب آلن خیلی مشروب خورده است. باید او را ببخشید.

- آئن خیلی مشروب خورده است ؟
ژوزه میخندید، مشروب زیاد خوردن با مالیگراس جور در نمی آمد.
فانی ناگهان گفت :

- نخندید .

ژوزه گفت :

- ببخشید .

بالاخره فانی برای او توضیح داد که هوس جنون انگیز و «سودا» ی
آئن زندگیشان را در معرض تهدید قرار داده است . ژوزه بیهوده کوشید که
اورا بزود گذربودن احتمالی این داستان معتقد کند .

- مدتی دراز با تریس را دوست نخواهد داشت . زندگی با با تریس
ممکن نیست . اوزیبا و دلپذیر است ولی با احساسات بیگانه است . عشق
یک طرفه خیلی طول نمیکشد . با تریس . . . ؟

جرأت نمیکرد بگوید : «خود را با و تفویض نکرده است ؟» چطور
میتوان بمرد مؤدبی مثل آئن «تفویض» شد ؟
فانی خشم آلوده گفت :

- نه، مسلماً که نه ، ژوزه خیلی معذرت می خواهم که این چیز را با
شما در میان می گذارم . خودم را تنها حس می کردم .

نیمه شب ژوزه اورا ترك كرد . پی در پی ، میترسید که مالیگراس
بشنیدن صدای آنها برگردد . بدبختی اورا ترسو و عشق ناتوانش کرده
بود ، با احساس ناگوار و آشفته ای از آنجاییرون آمد .

میایست ژاک را پیدا کند . هر چند اورا بزند یابرا ندش . هر چیز

دیگری هم که پیش آید اهمیت ندارد. بسوی کار تیه لاتین ' Quartier Latin
براه افتاد .



شب سیاه بود و اندکی می بارید . در پاریس این تجسس بیهوده ،
زشت و نا گوار بود ، و در وجود او خستگی با ضرورت بازیافتن ژاك می
جنگید . قطعاً ژاك دریکی از کافه های بولوار سن میشل Saint Michel
یادر خانه دوستی و یا شاید در خانه دختری بود . ژوزه دیگر این محله
را نمی شناخت و کافه زیر زمینی که بیاد می آورد در دوره دانشجویی در آن
رقصیده است ، اینك جایگاهی برای سیاحان بود . متقاعد میشد که چیزی
از زندگی ژاك نمیداند . ژوزه او را دانشجویی تندخوی میدانست و
ظاهرش هم بر همین گواهی میداد . اینك ، بانومیدی در حافظه اش نام و
نشانی را می جست که روزی از دهان ژاك بیرون جسته بود . وارد کافه
ها میشد ، نظری بدرون میافکند و سوت دانشجویان یا امتلك های آنان
چون ضرباتی سنگین بردلش نواخته میشد . از مدت ها پیش بیاد نمی-
آورد که با چنین تیره روزی و دلهره ای زیسته باشد . و احساس بیهودگی
احتمالی جستجوهایش ، بخصوص تصور چهره در هم ژاك نو میدیش را
میافزود .

در دومین کافه ژاك را دید . پشتش باو بود و بیلیارد برقی بازی
می کرد . از شکل پشتش که روی ماشین بازی خم شده بود و پس گردن
راستش که آکنده از موهای بور و زبر بود ، بیدرنگ او را شناخت . يك

۱- محله ای در پاریس که بیشتر محصلین در آن سکونت دارند .



فرانسواز ساگان با میشل مانی Michel Magne (موسیقیدان)
و آنابل Annabel وسگش « پویی » در کناره دریا

لحظه اندیشید که او هم مثل برنار خیلی موهایش بلند شده و این نشانه مردانی است که تنها مانده اند. سپس نتوانست تصمیم بگیرفتن بگیرد، قلبش گویی ایستاده بود و دقیقه‌ای طولانی بیحرکت بر جای ماند.

- چیزی می‌خواهید؟

صدای زن سرپرست کافه مثل ضربه تقدیر بود. ژوزه پیش رفت. مانند او خیلی شیک تر از آن بود که باین محل جور بیاید. ماشین وار یقه‌اش را بالا آورد و پشت سر ژاک ایستاد. او را صدا زد. ژاک بلافاصله رویش را نگرداند ولی ژوزه دید که سرخی لطیفی پس گردن و سپس بر گونه‌اش را فرا گرفت.
بلاخره گفت:

- بامن حرفی داری؟

و بی آنکه بژوزه نگاه کند، سرمیزی نشستند. با صدای خشک از او پرسید چه مینوشد. سپس نگاهش را تا دست‌های چفت شده‌اش پائین آورد.

ژوزه گفت:

- تو باید سعی کنی که بفهمی.

و با صدای خسته ماجرا را برایش باز گفت، زیرا همه این چیزها بنظرش خیالی و بی‌هوده مینمود: پواتیه، برنار، تصوراتش. اینک جلوی ژاک نشسته بود، و ژاک زنده بود. دوباره پیش روی او این توده متراکم جای گرفته بود که می‌خواست درباره‌سر نوشتش تصمیم بگیرد و کلمات بزرگمت در او مؤثر میشد. ژوزه منتظر بود و سخنانش فقط وسیله‌ای برای فریب این انتظار بود.

بالاخره ژاك گفت :

- من دوست ندارم که مسخره‌ام کنند و بریشم بخندند .

ژوزه از سر گرفت :

- موضوع این چیزها نیست...

ژاك سرش را بالا آورد. نیمه مست و خشمناك بود .

- موضوع همین است . آدم وقتی که بایکی زندگی میکند نمی‌رود

سه روز بایکی دیگر خوش بگذراند . همین است . یا لااقل آدم از پیش

خبر میدهد .

- من سعی کردم برای تو توضیح بدهم ...

- من کاری بتوضیحات تو ندارم . من پسر بچه‌ای نیستم ، من مردی

هستم . از آنجا رفتم ، حتی خانه‌ام را تغییر دادم .

با حالتی بازهم خشمناك ترافزود :

- و دخترهایی که من بخاطرشان تغییر خانه داده باشم خیلی نیستند .

چطور مرا پیدا کردی ؟

ژوزه گفت :

- يك ساعت است که من درهمه کافه‌ها پی‌تو می‌گردم .

درهم شکسته و ناتوان بود و چشم‌هایش را بست . بنظرش میرسید

که سنگینی چشم‌هایش را بر گونه‌ها حس میکند . لحظه‌ای سکوت برقرار

شد ، سپس ژاك با صدائی خفه پرسید :

- چرا ؟

ژوزه بی آنکه بفهمد نگاهش کرد .

- چرا از يك ساعت پیش پی‌من می‌گردی ؟

ژوزه چشم‌هایش را دوباره بسته بود و سرش را بعقب خمانده بود.
رگی در گلویش بشدت میزد. صدای خودش را شنید که جواب میدهد:
- بتو احتیاج داشتم.
وبالاخر احساسی که واقعیت داشت چشم‌هایش را از اشك پر کرد.
در آن شب ژاك با او برگشت. هنگامیکه او را در آغوش گرفت،
ژوزه باردیگر باتن مرد و حرکات ولذت‌هایش آشنا شد، دستش را بوسید،
دهنش بر کف دست او تکیه داد و بخواب رفت.
ژاك مدتی بیدار ماند، سپس پیش از آنکه پهلوی دیگر بخوابد شمد
را روی شانه‌های ژوزه کشید.

فصل نهم

برنار در آستانه درخانه اش دو پرستار دید که رو بروی هم ایستاده بودند. احساس کرد که فاجعه ای رخ داده و او توانائی بر خورد با آن را ندارد. تنش منجمد شده بود. پرستاران باو گفتند که شب پیش نیکل بچه ای سقط کرده و هر چند جانش در خطر نیست دکتر مارن Marin تصمیم گرفته که تحت مراقبتش بگیرد. بادقت بر او نگاه میکردند، و راندازش میکردند و بیشک منتظر توضیحی بودند. ولی او بی آنکه سخنی بگوید آنها را کنار زد و وارد اتاق نیکل شد. چراغ کوتاه پایه چینی که مادر نیکل باو هدیه داده بود و برنار هرگز جرأت نکرده بود در باره زشتی آن سخنی بگوید، اتاق را نیمه روشن کرده بود و نیکل سرش را بسوی او کرده بود. خیلی پریده رنگ بود و هنگامیکه برنار را دید تکان نخورد. حالت حیوانی را داشت که تسلیم شده باشد، نشانه ای از ضعف و بزرگواری بر چهره اش بود.

برنار گفت :

- نیکل .

روی تخته خواب نشست و دستش را گرفت . نیکل با آرامش او را نگاه میکرد، سپس ناگهان چشم هایش از اشک پر شد . برنار با احتیاط او

را در بغل گرفت و نیکل سرش را بر شانه او تکیه داد. برنار اندیشید «چه بکنم؟ چه بگویم؟ او، چه آدم پستی هستم!» با دستش سر او را نوازش کرد و انگشتانش را در موهای بلند او فرو برد و بی اراده آنها را بهم ریخت. نیکل هنوز تب داشت. برنار میاندیشید «باید حرف بزنم، باید بتوانم که حرف بزنم.»

نیل گفت:

— برنار، بچه‌ها ...

و حق حق گریه‌اش بگوش رسید. برنار لرزش شانه‌های او را در دست خود احساس میکرد و با صدائی آرامبخش میگفت «آرام باش، آرام باش». و ناگهان دریافت که این موجود زن او بوده، فقط با او تعلق داشته، جز او بکسی ننیدیشیده، و نزدیک بوده است بمیرد. بیشک این تنها — چیزی بوده است، که با او تعلق داشته و نزدیک بوده است او را از دست بدهد. احساس تملک این زن و ترحم نسبت بزندگی خود و زنش باچنان اندوهی دلش را انباشت که سرش را برگرداند. «آدم وقتی که بدنیا می‌آید فریاد می‌زند، این بی‌هوده نیست، سپس زندگی کوششی برای تخفیف این فریاد است.» این چیز شگفتی که گلویش را می‌فشرد و در کنار نیکل که دیگر دوستش نمیداشت، چنین نیرویش را می‌گرفت، بازگشت همین نخستین فریاد هنگام تولد بود.

جز این هر چه بود گریز و طپش دل و مسخره بود. بنومیدی خود تسلیم شد و لحظه‌ای روزه را از یاد برد.

بعد تا حدی که توانست نیکل را دلداری داد. با او مهربان شد، از آینده‌شان، از کتابش که او را خرسند کرده بود، از بچه‌هایی که بروی خواهند داشت، با او سخن گفت نیکل باز هم اندکی گریست و اعتراف

کرد که می خواسته است اسم پسرش را کریستف **Cristophe** بگذارد .
 برنار تأیید کرد و گفت اگر دختر میشد اسمش را «آن **Anne**» می گذاشتند ،
 نیکل خندید زیر اخیلی بدیهی است که مردان بیشتر دوست دارند دختر داشته
 باشند . در این هنگام برنار پی وسیله ای میگشت که به ژوزه تلفن بکند .
 زود بهانه ای پیدا کرد ، سیگار نداشت . سیگار فروشی ها دارای چنان
 ارزشی هستند که بتصور نمی گنجد . صندوقدار شادمانه باو سلام کرد و
 گفت «بالاخره برگشتید» . و برنار پیش از آنکه ژتون بگیرد يك گیلان
 کیمیاك نوشید . می خواست بژوزه بگوید «من بشما احتیاج دارم» ، و این سخن
 راست بود و چیزی را تغییر نمی داد . هر وقت با ژوزه سخن از عشق می گفت
 اودم از ناپایداری عشق میزد .

«تياك سال ياد و ماه ديگر مرا دوست نخواهی داشت .» بین کسانی
 که او می شناخت فقط ژوزه احساس درستی از زمان داشت . دیگران تحت
 تأثیر غریزه ای عمیق ، می کوشیدند پایداری عشق و پایان قطعی تنهایی
 خود را باور کنند ، و برنار هم همینگونه بود .

تلفن کرد و کسی جواب نداد . شب دیگری را بیاد آورد که برای
 هم آغوشی با این دختر نا جنس باو تلفن کرده بود و لبخندی شادمانه بر
 صورتش نشست . قطعاً ژوزه روی تختش مچاله شده و خوابیده بود ، و
 دستش کاملاً بازو رو به او بود ، تنها حالتی در سراسر رفتارش که حکایت میکرد
 او هم بکسی نیاز دارد .



ادوارد مالیکراس بر گزیز فون دم کرده بود و توی فنجان ها می-
 ریخت . از يك هفته پیش بآتریس ، بدلائل بهداشتی ، جوشانده زیز فون

می نوشید. ادوار يك فنجان باو داد و يك فنجان به ژولیه. ژولیه زیر خنده زدو گفت: خیلی مسخره است. آنگاه دومرد، دو گيلاس ويسكى نوشيدند. بآتريس آنها را الكلى خواند و ادوار باشادى فراوان درصنديش لم داد. از تآترى ميامدند كه ادوار براى يافتن بآتريس به آنجا رفته بود و بآتريس از ژوليه دعوت كرده بود كه آخرين گيلاس مشروب شبانه اش را در خانه او بنوشد. هر سه گرم شده بودند، بيرون مى باريد و ژوليه بر سر شوق آمده بود.

بآتريس عصبانى بود. بنظرش قابل قبول نبود كه ادوار جوشانده زيزفون بريزد و بدى نظريق نقش صاحب خانه را بازى كند. اين، رسوائى آور بود. از ياد مى برد كه ژوليه از روابط آنها اطلاع كامل دارد. هيچكس بيش از زنى كه خسته و فرسوده باشد در فكر رعايت رسوم و آداب نيست. فراموش مى كرد خودش ادوار را باين وضع عادت داده و با او چرن غلام- بچه اى رفتار كرده است.

از اين رو در باره نمايشنامه تآتر با ژوليه بگفتگو پرداخت و با وجود كوشش هاى ژوليه اجازه نداد كه ادوار در اين مكالمه شريك شود. بالاخره ژوليه رو با ادوار كرد:

- وضع بيمه چطور است؟

ادوار گفت:

- خيلى خوب است.

وسرخ شد. صدهزار فرانك بمدبرش- يعنى معادل دوماه حقوقش- و پنجاه هزار فرانك بژوزه بدهكار بود. مى كوشيد كه در اين باره فكر نكند ولى سراسر روز دلهره اى شديد داشت.

ژولیه بی آنکه فکر بکند می گفت :

- خیلی دلم می خواهد همچو شعلی داشته باشم . آدم راحت است
و دیگر برای روی صحنه آوردن يك نمايشنامه هزار گرفتاری و هزار
دغدغه برای تهیه پول ندارد .

باتریس گفت :

- این کار هیچوجه بدرد شما نمی خورد . از این در بآن در و ...

لبخندی زد که نسبت بادوار توهین آمیز بود .

ادوار از جا تکان نخورد . ولی با بهت زدگی او را نگاه کرد .
ژولیه گفت :

- اشتباه می کنید من کار بیمه را خیلی دوست دارم . اگر این

کاره بودم همه قدرت اقناعم را بکار می انداختم : « خانم ، حالتان هیچ
خوب نیست ، بزودی می میرید ، پس بیمه بشوید تا شوهر شما بتواند با
پس انداز ناچیزی دوباره زن بگیرد . »

و زد زیر خنده . ولی ادوار با صدائی مردد اعتراض کرد :

- در هر صورت کاری که من میکنم این نیست . من دفتری دارم .

و با لحنی عذرخواهانه - بخاطر ادعای داشتن « دفتر » - گفت :

- و در آنجا ناراحتی میکشم . ولی در واقع کار من مربوط به

منظم کردن ...

باتریس سخنش را قطع کرد :

- آندره باز هم يك گیلان و یسکی می خورید ؟

يك لحظه سکوت برقرار شد . ژولیه کوشش نو میدانه ای کرد :

- نه متشکرم . من سابقاً فیلم خیلی خوبی باسم « بیمه مرگ » دیده بودم . شما این فیلم را دیده اید؟

روی سخنش بادوار بود . ولی بآتریس دیگر توانائی خودداری نداشت . آرزو داشت که ادوار برخیزد و برود . ولی بدیهی بود که میماند ، زیرا رفتار سه ماهه بآتریس این اجازه را باو میداد . میخواست آنجا بماند و در تختخواب او بخوابد و همین بآتریس را بسیار ناراحت میکرد ، میکوشید وسیله انتقامی بجوید :

- میدانید ، ادوار اهل شهرستان است .

ادوار گفت :

- این فیلم رامن در کائن Caen دیده ام .

بآتریس با ریشخند گفت :

- کائن ، چه جای قشنگی !

ادوار سرش کمی گیج میرفت و از جا برخاست و چنان متعجب مینمود که ژولیه پیش خود سوگند خورد که روزی همین معامله را با بآتریس بکند .

ادوار ایستاده و مردد بود . نمی توانست فکر کند که بآتریس دیگر او را دوست ندارد . یا رفتار او موجب عصبانیتش میشود . این ، بمنزله ویرانی زندگی کنونیش بود و او هرگز چنین تصویری نکرده بود . با وجود این بالحنی مؤدبانه گفت :

- شما را نا راحت میکنم ؟

بآتریس وحشیانه جواب داد :

- نه ، ابداً .

ادوار سر جای خود نشست. منتظر شب و گرمی رختخواب بود که از بآتریس چیزهایی پیرسد، این چهره رو بآسمان، بدین زیبایی و در سایه روشن بدین غم انگیزی، این تن تفویض شده، برایش بهترین جوابها بود. او بآتریس را با وجود سردی نسیمش دوست میداشت. برعکس در برابر این سردی و این سکون بود که ظریفترین و پراشتیاقترین حرکات از او سرمیزد. ساعتها بر آرنجش تکیه میزد و همچون جوانی که شیفته معشوق بیجانی باشد، بر خفتن او خیره میشد.

آن شب، بآتریس بیش از همیشه از او دور مینمود. بآتریس پشیمانی نمی شناخت. دلربایی او هر کاری را مجاز میکرد، ادوار خیلی بد خوابید و در باره بدبختی خود باندیشه پرداخت.



بآتریس چون بهیچوجه از احساسات ژولیه مطمئن نبود، در راندن ادوار از خانه خود مردد بود. هرگز کسی او را بدین شیفتگی، و چنین آشکار و صریح دوست نداشته بود و خودش این موضوع را امیدداشت. باوجود این بین دیدارهای خود با ادوار خیلی فاصله انداخت و ادوار در پاریس رها و تنها شد.

تاکنون برای او پاریس بدو خط سیر خلاصه میشد: مسیرین دفترش و تآتر، و مسیرین تآتر و خانه بآتریس. همه کس این دهکده های کوچکی را که عشق در میان شهرهای بزرگ پدید میآورد می شناسد. ناگهان ادوار خود را سرگشته یافت. پی در پی از همین مسیر آمد و رفت. ولی چون در خانه بآتریس برویش بسته بود هر شب بتآتر رفت. نمایشنامه را باحالتی گیج می شنید و منتظر ورود بآتریس بصحنه بود بآتریس نقش خدمتکار

خوشمزه و ظریفه گوئی را بازی میکرد. در پردهٔ دوم بصحنه می‌آمد و بمرد جوانی که زودتر از موعد مقرر پی‌محبوبه‌اش آمده بود میگفت :

این را بدانید آقا. برای زن، اغلب موعد موعد است. پس از موعد هم باز گاهی موعد است. ولی پیش از موعد هرگز موعد نیست .

بی آنکه علتش را بداند این جمله بی‌معنی دل‌ادوار را ریش‌میکرد. هر شب منتظر این جملات بود، و سه جمله‌ای را که بر آن مقدم بود از حفظ می‌دانست و هنگامی که بآتریس دهان می‌گشود ادوار چشم‌هایش را می‌بست. روز گاز خوشی را بیاد می‌آورد که بآتریس هیچ يك از این گرفتاری‌ها و این سردردها را نداشت و شام را در منزل مادرش نمی‌خورد. جرأت نمی‌کرد بخود بگوید : «روز گاری که بآتریس مرا دوست میداشت.» همیشه، هر چند از روی نا آگاهی، احساس کرده بود که خودش عاشق است و بآتریس مورد عشق او، از این احساس خرسندی تلخی بدست می‌آورد که بدشواری جرأت مشخص کردنش را داشت : «هرگز نمی‌تواند بمن بگوید که دیگر دوستم نمیدارد.»

بزودی ، با وجود صرفه جوئی‌های بسیارش در مورد غذا ، دیگر نتوانست بلیطی بخرد و بآتر برود. ملاقات‌های او با بآتریس بیش از پیش معدود می‌شد و او جرأت نداشت چیزی بگوید. می‌ترسید. و چون نمی‌توانست تظاهر کند، دیدارهایش با بآتریس رشته‌ای از سوالات خاموش و پراشتهاب بود که جداً روحیهٔ زن جوان را خراب میکرد . بعلاوه بآتریس مشغول فرا گرفتن نقش خود برای برنامهٔ آیندهٔ ژولیه بود و باین ترتیب دیگر حتی صورت ادوار را نمیدید. برای او بیشتر ضروری بود که چهرهٔ ژولیه را بشناسد. او نقشی داشت، نقشی واقعی، آینهٔ اطاقش بهترین دوست او مبدل

شده بود. آینه دیگر قد دراز و گردن خمیده مردی جوان و موبور را منعکس نمیکرد، بلکه قهرمان پرشوق یکی از درام‌های قرن نوزدهم را باز مینمود.

ادوار برای انصراف از تنگدستی خود و گریز از هوس تن بآتریس، در پاریس پرسه میزد. روزی ده تا پانزده کیلومتر راه میرفت، و اگر متوجه عابزین بود می‌توانست بفهمد که چهره‌ای لاغر و اندوه‌زده و گرسنه که زائیده حوادث بسیار بود، بآنان عرضه میدارد. ولی او گذرندگان را نمیدید. میکوشید که بفهمد، آنچه را که گذشته بود، آنچه از او سرزده و ارزش او را در چشم بآتریس کاسته بود، بفهمد.

نمی‌توانست بفهمد که بر عکس خودش برای بآتریس ارزش بسیار قائل است و این دیگر بخشیدنی نیست. یک شب، در منتهای تنگدستی و پس از آنکه دو روز گرسنگی کشیده بود، جلوی خانه مالیگراس‌ها رسید. وارد شد. عمویش را دید که روی دیوانی نشسته و یک مجله نمایشی را ورق میزند، از این امر متعجب شد، زیرا آلن پیش از این همیشه مجله ان. ار. اف. N.R.F. می‌خواند. نگاهی شگفت‌زده بینشان رد و بدل شد، زیرا بی‌آنکه خودشان بدانند هر دو یک دلیل درهم شکسته و نالان بودند. فانی توی اطاق آمد، ادوار را بوسید و از چهره غمزده اش متعجب گشت. خودش بر عکس جوانی را باز یافته و دلپذیر شده بود. در واقع تصمیم گرفته بود بیماری آلن را ندیده بگیرد، بسالنه‌های زیبایی برود و خانه را برای شوهرش دلپذیر کند. خوب میدانست که اینهم نسخه‌ای از عطاری زنان است. ولی چون برای حل مشکل آلن کاری از دست عقل برنمی‌آمد، او در ادامه روش خود تردید نکرد. پس از گذشت اولین خشم و عصبانیت، فقط

خوشبختی یا الاقل آرامش آلن را می‌خواست .
- ادوار کوچولوی من، خسته بنظر میرسید. حتماً کارتان دریمه
خسته کننده است . باید از شما مواظبت کرد .
ادوار اعتراف کرد :

- من خیلی گرسنه‌ام .
فانی شروع بخنده کرد :
- دنبال من به آشپزخانه بیایید. ژامین و پنیرو هنوز هست.
هنگامیکه میخواستند بیرون بروند صدای آلن آنها را متوقف ساخت .
صدایش چنان بی‌حالت بود که گوئی می‌خواست آواز بخواند :
- ادوار این عکس بآتریس را درپرا دیده‌ای ؟
ادوار جستی زد و روی شانه عمویش خم شد. عکسی بود از بآتریس
بالباس شب :

«بآتریس جوان نقش اصلی نمایشنامه‌ی» را در تئاتر آتنا Athéna
تمرین می‌کند.» فانی يك لحظه بر پشت شوهرش و پشت برادر زاده او که
خم شده و بروزنامه نزدیک گشته بود نظر افکند و سپس از اطاق بیرون
رفت . خود را در آینه کوچک آشپزخانه نگاه کرد و بصدای بلند گفت :
- عصبانی میشوم . خیلی عصبانی میشوم .
آلن گفت :

- من میروم .
فانی با صدائی مهربان پرسید :
- امشب برمیگردی ؟
- نمیدانم .

زنش را نگاه نکرد، دیگر او را نگاه نمی‌کرد. اینک شب‌ها را با آسانی با دختر می‌خانه مادلن بمیگساری می‌گذرانند و اغلب بی آنکه باو دست بزنند با طاقش میرفت. دخترک داستان‌هایی دربارهٔ مشتریانش برای او تعریف می‌کرد و آلتن بی آنکه سخنش را قطع کند گوش میداد. دختر اطاقی نزدیک ایستگاه راه آهن سن لازار Saint Lazare داشت و نور فانوسی از پنجرهٔ اطاقش بر سقف میتابید. هر وقت زیاد نوشیده بود بلافاصله خواب میرفت. نمیدانست که ژولیه برای او بدخترک پول میدهد، و مهربانی‌ها و نیکدلی‌های دخترک را زائیدهٔ محبتی میدانست که او نسبت بمردی بدین مهربانی و گرانقدری احساس می‌کند. می‌کوشید در بارهٔ فانی که رفتار پرمهرش بطور مبهمی با او اطمینان می‌بخشید، فکر نکند.

— خیلی وقت است که چیزی نخورده‌اید؟

فانی با محبت بر و لعل و حرص ادوار هنگام خوردن، نگاه می‌کرد. ادوار سرش را بالا کرد و در برابر گرمی نگاه فانی احساس حق شناسی فراوان کرد. دلش فرو ریخت.

او خیلی تنها و بدبخت، و فانی بسیار بزرگوار بود. برای گشودن گیره‌ای که گلویش را گرفته بود با شتاب يك گیلان آ بجو نوشید و گفت: — دوروز.

— پول ندارید؟

ادوار سرش را بعلامت تأیید تکان داد. فانی بادلخوری گفت:

— ادوار شما دیوانه هستید. خوب میدانید که در خانهٔ ما همیشه برویتان باز است. هر وقت می‌خواهید بیایید و منتظر نباشید که بحال اغماء بیفتید. مضحك است.

ادوار گفت:

- بله. من آدم مضحکی هستم، و جز این چیزی نیستم.

آبجواندکی مستش میکرد. برای نخستین بار میاندیشید که خود را از چنگ این عشق مزاحم برهاند. متقاعد میشد که چیزهای دیگری هم در زندگی وجود دارد: دوستی، محبت، و بخصوص تفاهم کسی مثل فانی، این زن بی نظیری که عمویش عقل و شانس ازدواج با او را داشته است. باطابق پذیرائی رفتند. فانی میله‌های دستبافی را بدست گرفت، زیرا از یک ماه پیش بافندگی میکرد. بافندگی یکی از بزرگترین پناه گاههای زنهای بدبخت است. ادوار کنارش نشست. آتشی روشن کردند. هر دو خود را سبکتر احساس میکردند.

فانی پس از لحظه‌ای گفت:

- بمن بگوئید کجای زندگیتان می‌لنگد؟

فانی فکر میکرد که ادوار در بارهٔ باتریس با او حرف خواهد زد ولی از چندی پیش نسبت به باتریس خیلی کنجکاو شده بود. همیشه او در نظرش زیبا و سرزنده و اندکی نادان جلوه کرده بود. شاید ادوار از دلرباییش با او سخن بگوید. هنوز هم شك داشت که آلن در پی باتریس باشد، بیشتر گمان میکرد که در پی اندیشه‌ای است.

- بالاخره ... میدانید ... که من و باتریس ...

ادوار بلکنت افتاده بود. فانی لبخندی زیر کانه زد و ادوار سرخ شد، و در همین هنگام تأسفی جانگزا در دوش راه یافت. در واقع در چشم همهٔ این کسان او عاشق نیکبخت باتریس بشمار می‌آمد. ولی دیگر این نیکبختی را نداشت. با صدائی بریده بریده بنقل سر گذشتش پرداخت. بتدریج که میکوشید توضیح بدهد و خودش هم علت بدبختیش

را بفهمد، روشتر نگون بختی خود را میدید. هنگامیکه نقل سر گذشتش را بپایان رساند سرش بر زانوی فانی بود و بالرزشی که باو آرامش میبخشید تکان میخورد. فانی موهایش را نوازش میکرد و با صدائی آرام میگفت:

«کوچولوی بیچاره من» .

هنگامیکه ادوار سرش را برداشت فانی متأسف شد، زیرا نرمی موهایش را دوست میداشت .

ادوار با صدائی شرمسار گفت:

— مرا ببخشید . مدت هاست که خیلی تنها هستم ...

فانی بی آنکه در این باره بیندیشد گفت :

— میدانم چه میگوئید .

ادوار گفت :

— آئن ...

ولی گفته اش متوقف ماند ، زیرا ناگهان بفکر رفتار عجیب آئن و

و فرار شتابزده او افتاد . فانی گمان میکرد که ادوار جریان را میداند .

از دیوانگی شوهرش سخن بمیان آورد و هنگامیکه ادوار مبهوت شد دانست

که جریان را نمیداند . بهت زد گیش صورت توهین آمیزی داشت . فکر اینکه

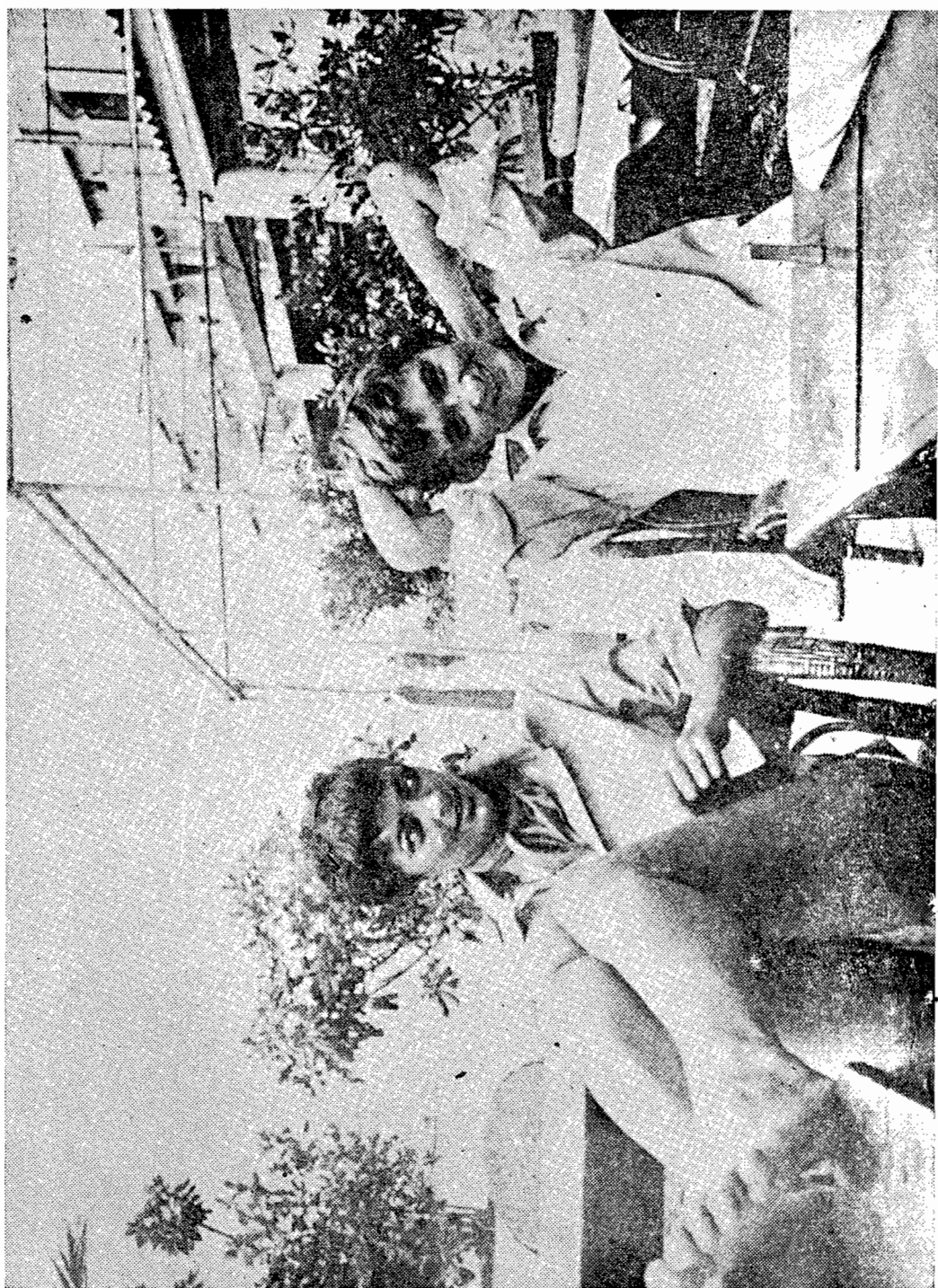
عمویش هم بآتریس را دوست میدارد و می خواهد او را کلافه میکرد . کم کم

حواسش بجا آمد ، باندوه فانی اندیشید و دستش را گرفت . کنار پاهای

فانی روی صندلی راحتی کوتاهی نشسته بود . خود را پیم کشید ، سرش را

بر شانه فانی تکیه داد و فانی بافتنیش را کنار گذاشت .

ادوار اندکی خوابزده شد . فانی چراغ را خاموش کرد تا خواب او



فرانسوا ساگان با آنابل نزدیک دریا

آسانتر شود. ازجا تکان نمی خورد و بسختی نفس میکشید، نفس مرد جوان مرتباً گردنش را می نواخت. اندکی آشفته شده بود و می کوشید که فکر نکند.

پس از یکساعت ادوار بیدار شد. دید که در تاریکی سرش را بر شانه زنی تکیه داده است. نخستین حرکتش حرکتی مردوار بود. فانی او را بر سینه اش فشرد. آنگاه حرکتشان متوالی شد و درهم پیچیدند. سپیده دم ادوار چشم هایش را گشود. در رختخوابی ناشناس بود و روی بالش دستی سال خورده که انگشتی بر آن می درخشید، دراز شده بود. چشم هایش را دو باره بست. سپس برخاست و از خانه بیرون رفت. فانی خودش را بخواب زده بود.

بر نار صبح روز بعد به ژوزه تلفن کرد. ژوزه باو گفت که باید باهم حرف بزنند، و بر ناموضوع را فهمید. پیش ازین هم فهمیده بود، در خود احساس آرامشی کرد.

بر نار باو احتیاج داشت، او را دوست میداشت، ولی ژوزه دوستش نمیداشت. این سه امر سلسله ای رنج و مرارت در پی داشت و میبایست مدتی بگذرد تا فراموش کند. سه روزی که ژوزه در پواتیه گذرانده بود تنها هدیه آن سال بود، تنها الحظه ای بود که بنیروی خوشبختی مردی خود را باز یافته بود. زیرا بد بختی هیچ نمی آموزد و تسلیم شدگان زشتند.

بشدت میبایرد و مردم می گفتند که امسال بهار ندارد. بر نار بسوی آخرین دیدارش با ژوزه می رفت و هنگامیکه رسید دید که ژوزه در انتظار

اوست. و آنچه گذشت همانگونه بود که از مدت ها قبل پیش بینی میکرد. روی نیمکتی نشسته بودند. بلا انقطاع باران می بارید و هر دو از خستگی مرده بودند.

ژوزه با او می گفت که دوستش نمی دارد و او جواب می داد که این موضوع اهمیتی ندارد، و فقر جملا نشان چشم هایشان را از اشک پر می کرد. روی یکی از نیمکت های کنکورد Concorde که بر میدان و هو ج بی پایان اتومبیل ها مشرف است نشسته بودند، و روشنائی های شهر در آنجا مثل خاطرات کودکی وحشی و سنگدل می نمودند. دست های یکدیگر را گرفته بودند و بر نار چهره ژوزه را که از باران خیس شده بود می نگرست و چهره خودش آکنده از رنج بود. چون عشاق مشتاق بهم بوسه میدادند، زیرا هر دو نمونه ای از زندگی ناساز بودند و هر کاری برایشان عالی السویه بود. هر دو بعد کفایت یکدیگر را دوست میداشتند و سیگار نم کشیده ای که بر نار پیهوده میکوشید آتش بز ند، شبیه زند گیشان بود. زیرا بر آستی هر گز خوشبخت نمیشدند و این را هم اکنون میدانستند. و دزدل خود میدانستند که هیچ اهمیتی ندارد. هیچ.

ادوار یک هفته پس از شبی که با فانی گذرانده بود، اخطاری از مأمور اجرا دریافت کرد که در پرداخت طلب خیاط خود تأخیر کرده است. آخرین پولش را برای فرستادن گل بخانه فانی خرج کرده بود، فانی بی آنکه او بداند گریسته بود. برای ادوار فقط يك رامحل وجود داشت که پیش از این هم بدان دست برده بود: ژوزه.

صبح يك روز شنبه بخانه او رفت . ژوزه در خانه نبود ، ولی
ژاك را در آنجا دید که در کتاب‌های طب فرو رفته بود. ژاك باو گفت که
ژوزه برای ناهار بخانه می‌آید و بكار مطالعه خود پرداخت .

ادوار در سالن قدم‌میزد، انتظار میکشید و نومید بود . جراتش
بیادرفته بود. میکوشید بهانه دروغینی برای آمدن خود بجوید. ژاك نزدش
آمد، نگاه مبهمی براو افکند، روبرویش نشست، تعارفش کرد که بنشیند.
سکوت تحمل‌ناپذیر شد.
بالاخره ژاك گفت :

— مثل اینکه خوش و خرم نیستید .

ادوار سرش را تکان داد . ژاك با علاقه‌مندی اورا نگاه می‌کرد .

— البته ربطی بمن ندارد، ولی من کمتر کسی را دیده‌ام که قیافه‌اش
اینهمه گرفته و فرسوده باشد.

حس می‌کردند که اندك سخنی که می‌جویند خوشحالشان می‌کند.
ادوار براو لبخند زد . ژاك بنظرش دلپذیر بود، او نه بجوان‌های کوچولوی
تاثرشیده بود، نه به ژولیه.

ادوار حس می‌کرد که دوباره بچه میشود . فقط گفت :
— زن‌ها .

ژاك گفت :

— دوست بیچاره من !

سکوتی طولانی که برای هر دو بسیار خاطره‌انگیز بود برقرار شد.
ژاك سرفه‌ای زد و گفت :

— ژوزه ؟

ادوار سرش را بعلامت نفی تکان داد . هوس داشت که مخاطب خود را تحت تأثیر قرار دهد :

— نه ، يك هنرپیشه .

— من نمی شناسم .

وافزود :

— هر که هست نباید بدست آوردنش آسان باشد .

ادوار گفت :

— آه ! نه .

ژاک گفت :

— میل دارید گیلاسی بزنیم .

ازجا برخاست ، هنگام عبوردستی دوستانه بر شانه ادوار کوبید و با يك بطری شراب بردو Bordeaux برگشت . هنگامی که ژوزه سر رسید ، هر دو بسیار راضی بودند ، بهم «تو» می گفتند ، وبا حالتی راحت ولایقید در باره زنان حرف می زدند .

— سلام ادوار . چرا اخمستان توی هم است .

ژوزه ادوار را خیلی دوست داشت . ادوار حالت تسلیم آمیزی داشت که او را متأثر می کرد .

— حال بآتریس چگونه است ؟

ژاک چنان اشاره ای باو کرد که حتی ادوار متعجب شد . هر سه یکدیگر را نگاه کردند و ژوزه زدنیر خنده .

فکر می‌کنم که چندان خوب نباشد. چرا با ما ناهار نمی‌خورید؟
 بعد از ظهر را با هم گذرانند. در جنگل‌های اطراف بگردش رفتند
 و همه‌اش از بآتریس حرف زدند. ادوار و ژوزه بازو در بازوی هم انداخته
 بودند، از خیابانی بخیا بان دیگر می‌رفتند، و ژاک بجای‌های انبوه جنگل
 می‌رفت، گویهای کاج را می‌کند و ادای آدم جنگلی را درمی‌آورد، گاه
 بگاه پیش ژوزه و ادوار می‌آمد و می‌گفت که این بآتریس مستحق یک در کونی
 است، و بیش از این لیاقت ندارد. ژوزه می‌خندید و ادوار اندکی تسکین
 می‌یافت. بالاخره بژوزه اعتراف کرد که بیول احتیاج دارد، و ژوزه گفت
 که هیچ ناراحت نباشد. ادوار سرخ‌شد و گفت:

چیزی که بخصوص بآن احتیاج دارم، دوست است.

ژاک که اینک برگشته بود باو گفت که این مقصود، در هر حال برای
 او، حاصل است. ژوزه از اینهم بالاتر رفت. از این پس عصرها را با هم گذرانند.
 با هم احساس دوستی و جوانی و شادی می‌کردند.

در عین حال، اگر وجود ژوزه و ژاک هر روز باو نیرو می‌بخشید،
 ژوزه بنحوی دیگر او را نومید می‌کرد. پس از آنکه سرگذشت آخرین
 روابط و پیوندهایش را با بآتریس برای آنها نقل کرده بود، هر دو اظهار نظر
 کرده بودند که برای او دیگر همه چیز از دست رفته است. خودش چنین
 مطمئن نبود. گاهی بآتریس را بین دو تمرین می‌دید، و برخی روزها
 بآتریس با مهربانی او را می‌بوسید و باو «عزیز کم» می‌گفت، یا او را نگاه
 نمی‌کرد و در نجیده بنظر می‌رسید. تصمیم گرفت که دلش را از هر گونه نشکی
 در باره عشق بآتریس بشوید، هر چند که این امر بنظرش دروغ و نادرست می‌آمد.

بآتریس را در کافه‌ای زو بروی تأثر بازیافت . بیش از همیشه زیبا بود، زیرا خسته و پریده رنگ بود و این نقاب غم انگیز و نجیبانه را ادوار بسیار دوست میداشت .

کار روزانه بآتریس را بسیار فرسوده بود ، و بهتر بود که ادوار منتظر روز مساعدتری باشد تا شانس بیشتری برای شنیدن چنین جوابی داشته باشد: « چرا ، من ترا دوست میدارم . » با وجود این تصمیم گرفت با بآتریس حرف بزند :

- کار نمایشنامه پیش میرود ؟

بآتریس گفت :

- تمام تابستان باید تمرین بکنم .

بآتریس شتاب داشت که برود . ژولیه می بایست در تمرین حضور یابد . بآتریس هنوز نمیدانست که آیا ژولیه دوستش میدارد یا فقط هوسی از او بدل دارد ، و یا اینکه در چشم او هنرپیشه‌ای بیش نیست .
ادوار گفت .

- باید يك چیزی بشما بگویم .

سپرش را پائین انداخته بود . بآتریس تهموهای لطیفش را که پیش ازین دوست میداشت نوازششان کند ، میدید . اینك ادوار برای او کاملاً بی تفاوت شده بود .

ادوار بی آنکه نگاهش کند گفت :

- من شما را دوست میدارم ، و فکر می کنم که شما مرا دوست نمیدارید .
یا حتی بالا تر از این .

اُزروی شوق آروز کرد کہ بآتریس نکستہ ای را کہ اوہنوز دربارہ اش
مشکوک بود تأیید کند . آیا ممکن بود کہ آن شبہا ، آن آہہا ، آن
خندہ ہا ... ولی بآتریس جوابی نداد . او بالای سرش را نگاہ میکرد .
بالآخرہ ادوار گفت :

- بمن جواب بدہید .

این وضع قابل دوام نبود . باید حرف بزند ! رنج میبرد و بی ارادہ
دست ہایش را زیر میز برہم می فشرد . بآتریس گوئی از خواب بیدار شد .
فکر میکرد «چہ درد سری!»

- ادوار کوچولوی من ، شما باید چند چیز بدانید . من دیگر شمارا
دوست نمیدارم ، با اینکہ ہنوز خیلی دوستتان میدارم . ولی من شمارا خیلی
دوست داشتم .

دردل خود باہمیت مقام کلمہ «خیلی» در زمینہ احساسات اندیشید .
ادوار سرش را بلند کرد و اندوہگین جواب داد :

- من باور نمی کنم .

در چشم ہای ہم نگر یستند . چنین وضعی کمتر برایشان پیش آمدہ
بود . بآتریس ہوس کرد فریاد بزند : «نہ ، ہرگز شمارا دوست نداشتم .
وانگہی ، چرا باید شما را دوست داشتہ باشم ؟ چرا باید کسی را دوست
داشت ؟ خیال میکنید من غیر از این کاری ندارم ؟» بفکر صحنہ تأثر افتاد کہ
زیر پرتو نورافکن ہا کبود یا تیرہ است ، و موجی از شادی اورا فرا گرفت .
و جواب داد :

- بسیار خوب حرف مرا باور مکنید . ولی ہرچہ پیش آید ، من

برای شما دوست خوبی خواهم بود. ادوار، شما جوان زیبایی هستید .

ادوار با صدائی آهسته سخنش را قطع کرد :

- ولی شب ...

- مقصودتان از «شب» چیست ؟ شما ...

گفته‌اش را ناتمام گذاشت. ادوار بیرون رفته بود. مثل دیوانه‌ها در خیابان‌ها راه می‌رفت و می‌گفت : «بآتریس، بآتریس» و آرزو داشت سرش را بدیوار بکوبد و بشکند. از او نفرت داشت، دوستش می‌داشت و یاد بود نخستین شبی که با هم گذرانده بودند نیرویش را می‌گرفت. مدت‌ها راه‌رفت و سپس بخانه ژوزه رسید. ژوزه او را نشانید، گیلاس مشروب بزرگی باو داد، و با او حرف نزد. ادوار بخواب فرو رفت. وقتی که بیدار شد ژاک سر رسیده بود. سه تائی بیرون رفتند و سه تائی بسیار مست بخانه ژوزه باز گشتند و ادوار را در اطاقی جای دادند. ادوار تا تابستان در آنجا ماند. هنوز بآتریس را دوست می‌داشت و مثل عمویش ابتدا صفحه نمایش روزنامه‌ها را می‌خواند.

تابستان مثل سنگی بر پاریس فرو افتاد. هر کسی جریان زیرزمینی عشق یا عادات خودش را پی می‌کرد و خورشید سوزنده ژوئن دیوانه کننده بود. می‌بایست از شهر بیرون رفت و بزستان گذشته معنائی بخشید. هر کس از آزادی و تنهایی نزدیک تعطیلات برخوردار می‌شد، هر کس از خود می‌پرسید با کی و چگونه تعطیلات را بگذراند. فقط بآتریس که گرفتار تمرین نمایش بود، باشکوه و شکایت در شهر ماند. اما آلن مالیگراس بعد افراط می‌گساری می‌کرد و بآتریس فقط بهانه زندگی آشفته‌اش بود.

عادت کرده بود که بگوید: «من شغلی دارم که بدلم می چسبد. زندگی گوارا وزن دلفریبی دارم و بعدچی؟» به این «بعدچی» هیچکس نمی توانست جوابی بدهد. ژولیه فقط باو خاطر نشان کرده بود که برای کشف این عبارات اندکی دیر شده است. ولی بیشك برای میگساری هرگز دیر نبود.

بدین ترتیب بود که آلن مالیگراس برای درمان تشویش ها و ناراحتی های خود وسایلی می جست که معمولا مردان بسیار جوان بدان دست می برند: دخترها و الکل. ناراحتی این عشق های بزرگ و نورس، مثل ادبیات در همین نکته است، همیشه اینگونه عشق ها شما را بدامن عشق های کوچکتري می افکند که پایدارتر و بسبب دیررسی خطرناکترند. آلن خود را با چنان آرامش خاطری باین عشق تسلیم کرده بود که گویی بالاخره باسایش رسیده بود. زندگی ش، سلسله ای از شب های پر هیجان بود، زیرا رفیق هاش ژاکلین Jacqueline نجابت را بحدی رسانده بود که با پرداختن صحنه هایی حسد خود را آشکار می کرد و این امر آلن را بیشتر مفتون می ساخت. روزهایش بیشتر در حالت مستی و اغما می گذشت. به برنار که دیگر از پا افتاده بود می گفت:

«من مثل یگانۀ بودلار Baudelaire هستم، من بابرها، بابرهای دل انگیز نگاه میکنم.»

برنار پنداشت که او این دختر را دوست می دارد، ولی نپنداشت که اودستدار این زندگی است. بعلاوه احساس آرزوی مبهمی بسالین اندیشه اش همراه بود. او هم می خواست میگساری کند و ژوزه را از یاد ببرد. ولی بخوبی میدانست که نمی خواهد بگریزد. يك روز بعد از ظهر رفت

که برای کار لازمی فانی را ببیند و از باریک اندامی او و وضع مرتبی که بخود گرفته بود متعجب شد. موضوع صحبتشان بآلن کشید، زیرا الکلی شدن او چیزی نبود که بر کسی پوشیده باشد. کار بر نار در دفترش خیلی زیاد بود و هنگامی که دانست این وضع نتایجی هم بسیار آورده است بیشتر مبهوت شد.

بر نار گفت :

— من چه میتوانم بکنم ؟

فانی با آرامش گفت :

— هیچ. آلن دارای جنبه ای بود که من بر آن آگاه نبودم، بیشک خودش هم آگاه نبود. گمان میکنم وقتی دو نفر مدت بیست سال با هم زندگی میکنند و بر این امر آگاه نیستند ...

چهره اش اندوهگین شد و بر نار متأثر گشت و دستش را گرفت ، و با نهایت تعجب دید که فانی شتابزده دستش را از دست او بیرون کشید و صورتش سرخ شد .

بر نار گفت .

— آلن يك حالت بحرانی دارد. آنقدرها هم شدید نیست ...
— همه چیز با بآتریس شروع شده. بآتریس با و فهماند که زندگی خالی است ...

و با خستگی بر گفته خود افزود :

— آره ، آره . من رفیق خوبی هستم ، ولی همسر خوبی نیستم .

بر نار بفکر گفته های پر شوق آلن درباره زندگی تازه اش افتاد :

جزئیات امر ، معنائی که او برای این صحنه های محقر میخانه مادلن قائل بود .

دست فانی را بوسید و بیرون رفت. درپلکان به ادوارد برخورد که برای دیدن فانی می آمد.

ادوارد فانی هرگز از شبی که در آغوش هم گذرانده بودند دوباره سخن بمیان نیاورده بودند. فقط فانی با صدائی بی احساس، از ادوارد بمناسبت گل‌هایی که فردای آن شب برایش فرستاده بود، بسادگی تشکر کرده بود. ادوارد کنار پاهای فانی می نشست و از پنجره بر خورشید تند تاب ماه ژوئن نظاره میکرد که بر پاریس فرود می آمد. بامهربانی و آرامش از زندگی و دشت و صحرا سخن می گفتند و این سخنان احساس جدیدی را که از پایان کار دنیا بفانی دست داده بود، تشدید میکرد. ادوارد هر سه روز يك بار بیدار او می آمد، گوئی می خواست ثابت کند که درباره او بدی روا نداشته است، و با احساس دردی مبهم ورنجی شدید کنار پاهای او می نشست. پس از آن باتسکین و آرامش و نوعی شادی بخانه ژوزه می رفت. در آنجا ژاک را میدید که بمناسبت امتحاناتی که درپیش داشت بسیار نگران بود و ژوزه روی کالت پستالهای سوئدی خم شده بود، زیرا قرار بود در اواخر ماه ژوئن سه نفری بسوئد بروند.



در موعد مقرر عزیمت کردند. مالیگراس ها بخانه دوستان خود در ییلاق دعوت شدند. آلن در آنجا کارش خالی کردن بطریهای مشروب بود. فقط برنار تمام تابستان را در پاریس ماند و روی و مانش کار کرد، و در این مدت نیکل برای استراحت نزد پدر و مادرش رفته بود.

باتریس بتمرین هایش پایان داد و برای دیدار مادرش بکنار دریای مدیترانه رفت و در آنجا موجب خسران‌هایی چند شد. پاریس خالی زیر

پای خستگی ناپذیر بر ناز ننگ میزد. روی این نیمکت بود که برای آخرین بار ژوزه را بوسید، در این میخانه بود که در آن شب هولناک باو تلفن کرد و دانست که ژوزه تنها نیست، در آنجا بود که او، شب باز گشتشان وقتی که خیال میکرد چیزی دستگیرش شده است، غرق در خوشبختی، از رفتن مانده بود... دفتر کارش با تابش اشعه خورشید غبار آلوده بنظر میرسید، بسیار کتاب می خواند و لحظات آرامش او بطرز شگفتی با وسوسه اش در می آمیخت. با تأسف بسوی پل های زرین میرفت و اندوه بردش چیره میگشت. پواتیه بازاری اغلب از پاریس پر شکوه در نظرش بهتر بود. سپس در ماه سپتامبر دیگران باز آمدند؛ ژوزه را پشت فرمان اتومبیلش دید و ژوزه برای اینکه با او حرف بزند کنار پیاده رو نگه داشت. بر ناز آرنجش را بر در اتومبیل تکیه داد، چهره ظریف و آفتاب خورده ژوزه را در زیر توده سیاه موهایش میدید و میاندیشید که درد عشق ژوزه هرگز در او درمان نخواهد یافت.

آری، سفر خوش گذشته بود و سوئد زیبا بود. ادوار آنها را در آبکندی انداخته بود ولی طوری نشده بود، زیرا ژاک ...

از گفتن باز ماند. بر ناز نتوانست جلو خشمش را بگیرد:

— ممکن است بنظر شما بی ادب جلوه کنم. ولی فکر می کنم که خوشبختی های آرام باشما سازگار نیست.

ژوزه جوابی نداد و با اندوه لبخند زد و بر ناز گفت:

— معذرت می خواهم. من بیخود از خوشبختی، چه آرام و چه غیر آرام،

حرف می زنم. و فراموش نمی کنم که قرض من بشما فقط امسال ...

ژوزه دستش را روی دست او گذاشت. دست هایشان همشکل بود،

فقط دست بر نار کمی بزرگتر بود. هردو بر این شباهت نگریستند و هیچ نگفتند. ژوزه رفت و بر نار بخانه‌اش برگشت. نیکل از نجات و آرامشی که زاده‌اندوه بر نار بود، خوشحال بود. همیشه همینگونه بود.



— بآتریس، نوبت شماست.

بآتریس از سایه بیرون آمد، بناحیهٔ پر نور و روشن صحنه رسید و دست دراز کرد.

ژولیه ناگهان اندیشید «نباید تعجب کرد که بآتریس اینهمه خالی است. هر روز باید این فضا و این سکوت را بر کند، نمی‌شود از او خواست...»
— پس شما بگوئید ... خودش از جواب شانه خالی می‌کند.

روزنامه‌نویسی که کنار ژولیه ایستاده بود، چشم بر بآتریس دوخته بود. این آخرین تمرین بود و ژولیه اینرا می‌دانست: بآتریس بزرگترین پیروزی سال را بدست خواهد آورد و شاید هنرپیشهٔ بزرگی بشود.

— دربارهٔ او اطلاعاتی بمن بدهید.

— دوست من، خودش بشما اطلاعات لازم را خواهد داد. من فقط مدیر این تئاتر هستم.

روزنامه‌نویس لبخند زد. تمام پاریس با رتباط آندو یقین داشتند. ژولیه همه‌جا با او بود. ولی ژولیه پیش از آنکه روابط خود را با او صورت «قانونی» بخشد، بنا بر ذوقی شاعرانه، منتظر موفقیتش بود، هر چند بآتریس خیلی درست‌تر و سالم‌تر میدانست که بجای شوهر، عاشقی داشته باشد. زیرا اگر هایهٔ بدنامیش را فراهم می‌کرد، می‌توانست از او دست بشوید.

- چطور شما او را شناختید ؟

- خودش برای شما تعریف خواهد کرد. خیلی خوب تعریف می کند.
بآتریس برآستی که با مطبوعات خیلی خوب تامی کرد. بسؤالات روزنامه
نگاران بالحنی هم دوستانه و هم بزرگوارانه که مبین «هنرپیشگی تآتر»
باشد جواب میداد. خوشبختانه او هنوز مشهور نبود، درهیچ فیلمی بازی
نکرده بود، در باره اش جنجال و سروصدا راه نیفتاده بود.
بآتریس لبخند زنان بسوی آنان می آمد. ژولیه آنها را بهم معرفی
کرد.

- من میروم؛ بآتریس در «بار» تآتر منتظر تان هستم.

دور شد. بآتریس با چشم تعقیبش کرد، بانگاه طولانی می خواست
عقاید روزنامه نویس را درباره خودش تثبیت کند، و بالاخره روبا کرد.
نیمساعت بعد برژولیه که «جین» می نوشید پیوست، انتخاب عاقلانه
ژولیه را تأیید کرد و دستور داد برای خودش هم يك گیلان جین بیاورند.
گاه بگاه با چشم های درشت غمزده اش برژولیه نظر می افکند و جرعه جرعه
می نوشید.

ژولیه احساس تأثر کرد. بآتریس با شیرین کاریها و جاه طلبی های
کوچکش چه زیبا بود!

شوق موفقیت در سیرك بزرگ زندگی چه چیز شگفتی بود! حس
می کرد که روحش جهان را دربر می گیرد.

- بآتریس عزیز، کوشش های روزانه ما چه بیهوده است ...
گفتگوی درازی آغاز کرد. اینگونه سخن گفتن را بسیار دوست

می داشت؛ طی دہ دقیقه چیزی را برای بآتریس توضیح می داد، بآتریس بادقت باو گوش می داد، سپس نطقش را در جملہ ای کوتاہ و بسیار خردمندانہ و گویا خلاصہ می کرد تا باو نشان دہد کہ ہمہ را خوب فہمیدہ است.

» پس از ہمہ این حرف ہا، اگر بآتریس آنہارا خلاصہ می کند، پس مسلماً خلاصہ شدنی است. « و مثل ہر بار کہ بکم مایگی خود پی می برد، لذت و حشمانہ ای براو چیرہ شد. بالاخرہ بآتریس گفت:

— راست است. ما چیز مہمی نیستیم. خوشبختانہ اغلب براین حقیقت واقف نیستیم. اگر واقف باشیم، هیچ کار نخواہیم کرد. ژولیہ باہیجان گفت:

— ہمینطور است. بآتریس، شما کامل و بی عیب و نقصید. دست او را بوسید. بآتریس تصمیم گرفت مقصود خود را بیان کند: ژولیہ آیا بر اوستی او را می خواہد یا مردی است بچہ باز؟ در نظر او ہر مردی ناگزیر بودیکی از این دورا انتخاب کند. — آندرہ، می دانید کہ در بارہ شما حرف های بد و ناگواری می زنند؟ من این را دوستانہ بشما می گویم.

— حرف های بد و ناگواری در بارہ چہ؟
بآتریس صدایش را آہستہ تر کرد و گفت:
— در بارہ ... در بارہ عادات و اخلاق شما.

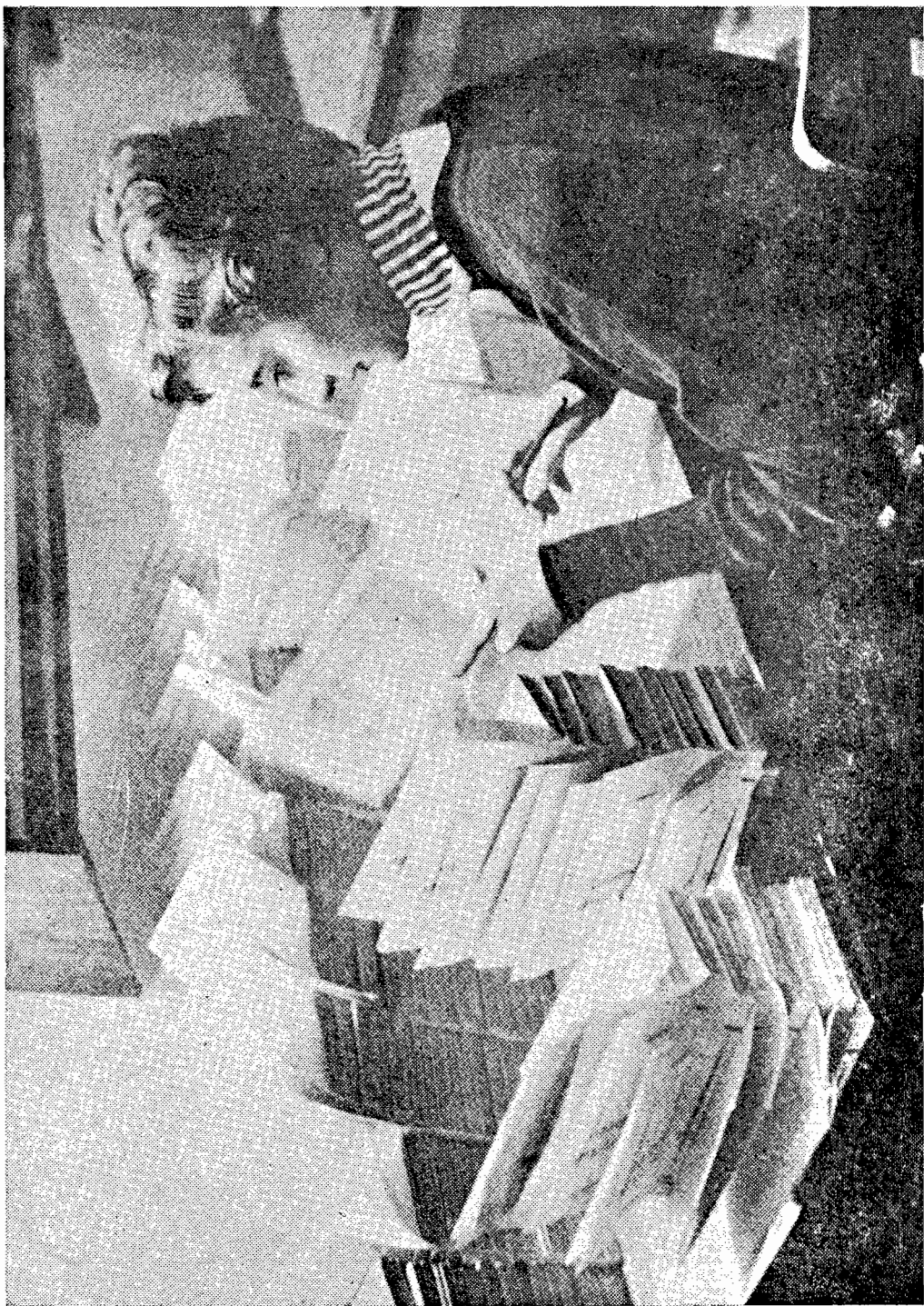
ژولیہ بشدت خندید:

— و شما ہم باور می کنید؟ چطور می توانم شما را از اشتباہ در آورم؟ بآتریس در یک لحظہ فہمید کہ ژولیہ تمسخرش می کند. خیرہ برہم

نگریستند و ژولیه چنانکه بخواهد انفجاری را پیش بینی کند، دستش را بالا آورد.

- شما بسیار زیبا و بسیار هوس انگیز هستید. امیدوارم در یکی از روزهای آینده، بمن اجازه بدهید که این حقیقت را با تفصیل بیشتری با شما در میان بگذارم.

بآتریس باحرکتی شاهوار دستش را از روی میز بسوی او دراز کرد و ژولیه لب‌های خندانش را بردست او نهاد. مسلماً پیشه خود را می‌ستود زیرا همین پیشه بود که همیشه او را کامروای کرد.



« با نوشتن این کتاب بجانم خواهند تاخت »

فصل دهم

و سرانجام شب پیروزی فرارسید. بآتریس در لژ خود ایستاده بود، در آینه خود باین زن بیگانه که لباسی زربفت بتن داشت، نگاه می کرد، باهراس براومی نگریست. خود او بود که بسوی سرنوشت خویش گام برمی داشت.

اینک زمزمه گنگ سالن تا تر بگوشش می رسید و او حس می کرد که منجمد شده است. منتظر و اهمه ای بود که می بایست در حضور جمعیت احساس کند و بسراغش نمی آمد. با وجود این همه بازیگران خوب کمدی این واهمه را دارند، بآتریس بخوبی بر این حقیقت واقف بود. ولی کاری جز این نمی توانست که بیحرکت خود را در آینه نگاه کند و ماشین وار نخستین جمله نقش خود را تکرار کند:

«باز هم او! کافی نیست که لطفش شامل حالم شده است؟...»

هیچ اتفاقی نمی افتاد، دست هایش اندکی مرطوب بود و احساس بیهودگی برداش چنگ می زد. او مبارزه کرده بود و مدت ها باین لحظه اندیشیده بود. می بایست که توفیق یابد، خود را دوباره در آینه دید و دسته ای از موهایش را مرتب کرد.

— شما خیلی زیبا و رعنا هستید!

ژولیه «سمو کینگ» پوشیده بود و لبخند زنان در را گشود. باو نزدیک شد:

— چه تاسف آواراست که ما این تکلیف و اجبار را بر عهده داریم. خیلی بیشتر دوست دارم که باهم برویم و برقصیم.

این تکلیف و اجبار!... از در گشوده همه‌جمعیّت بگوشش رسید و ناگهان متوجه شد. «آنها» منتظرش بودند. هم اکنون نگاه همه این مگس‌های وحشی و پر حرف بر او خیره خواهد شد. واهمه‌ای دردش راه یافت. دست ژولیه را گرفت و فشرد. او همکاریش بود، ولی اینک تنهایش می گذاشت. یک لحظه کینه او را بدل گرفت. ژولیه گفت:

— باید روی صحنه بروید.

نقش خود را در این صحنه چنین فرا گرفته بود که هنگام بالا رفتن پرده پشت بجمعیّت داشته باشد. می بایست به پیانو تکیه کند و پس از آنکه بازیگر دیگر دومین جمله اش را ادا کرد ریش را برگرداند. علت این بود که ژولیه می خواست هنگام بالا رفتن پرده حالت چهره او را ببیند.

این امر بیش از موفقیت نمایشنامه برای او حائز اهمیت بود. بیشتر در بند این بود که ببیند بآتریس چگونه از عهده کار خود بر می آید. او را جلوی پیانو قرار داد و خودش در مقر خود جای گرفت.

صدای سه‌ضرب به طنین انداخت. بآتریس آوای کنار رفتن پرده را شنید. پوشش پیانو چین خورده بود و بآتریس بر آن چشم دوخته بود. اینک «آنها» او را میدیدند. دستش را پیش برد و چین را صاف کرد. سپس پنداشت که کس دیگری غیر از خود او ریش را گرداند:

«باز هم او! کافی نیست که لطفش شامل حال شده است؟...»

کار پایان یافته بود. بآتریس روی صحنه راه می رفت. از یاد پرده بود

که هنریشه‌ای که پیشوازش می‌آمد دشمن سوگندخورده‌ او بود ، زیرا او هم نقشی با اهمیت نقش خودش داشت ، از یاد برده بود که او بچه بازاست ، کم کم دوستش می داشت ، می بایست برایش خوشایند باشد ، این مرد اینک چهره عاشقان داشت ، دیگر توده تیره‌ای را که در سمت راست او نفس میکشید نمیدید ، بالاخره بآتریس بزندگی یا گذاشته بود .

ژولیه دیده بود که بآتریس چین روپوش پیا نوراصاف کرده است . یک لحظه این احساس بدالش راه یافت که روزی بآتریس او را رنج خواهد داد .

سپس ، در پایان پرده اول ، در برابر کف زدن‌های تماشاگران ، بآتریس با قیافه‌ای آرام و مسلح تا دندان ، بسوی ژولیه بازگشت و ژولیه نتوانست از خنده خودداری کند .

این یک پیروزی بود . و ژوزه بسیار فریفته این پیروزی بود ، زیرا همیشه نسبت به بآتریس علاقه‌ای احساس می کرد . به ادوار که سمت راستش نشسته بود نگاه پرسنده‌ای افکند . بنظر نمی رسید که ادوار متأثر شده باشد .

ژاک گفت :

— من سینما را خیلی بیشتر دوست می‌دارم . ولی اینهم بد نیست .

ژوزه بر او لبخند زد ، ژاک دست ژوزه را گرفت و ژوزه که از هر گونه تظاهری در برابر جمعیت بیزار بود ، او را در کار خود آزاد گذاشت . پانزده روز بود که یکدیگر را ندیده بودند ، زیرا ژوزه نزد پدر و مادرش بمراکش رفته بود .

امروز بعد از ظهر ژاک پس از اتمام دروسش ، او را در خانه یکی

از دوستانش دیده بود. هوا لطیف و دلپذیر بود و ژوزه جلوی پنجره باز نشسته بود و ژاك را دیده بود. پیش از ورود باطاق پالتویش را تنوی راهرو آویخت. ژوزه از جای نچسبیده بود. فقط احساس کرده بود که لبخندی احتراز ناپذیر بر لبانش نقش می بندد، و ژاك هنگامی که او را دیده بود، بالبخندی درد آلود برجای ایستاده بود. سپس بسوی او آمده بود، و در مدت پیمودن سه گامی که با او فاصله داشت، ژوزه دانسته بود که ژاك را دوست می دارد. وی جوانی درشت اندام، اندکی ابله و خشن بود. و هنگامی که بسبب حضور دیگران، ژاك او را باشتاب بر سینه فشرده بود ژوزه دست درموهای خرمائی ژاك فرو برده بود و اندیشه اش فقط این بود: «من دوستش می دارم، او دوستم می دارد، این باور کردنی نیست.» از آن پس با احتیاطی بی حد نفس می کشید.

ادوار گفت:

- انگار آلن دارد خوابش می برد.

در واقع مالیکراس که باترس ولرز بتا تر آمده بود تا پس از سه ماه باتریس را ببیند، مثل سنگ برجای خشك شده بود. این زن زیبای بیگانه ای که با اینهمه استعداد در صحنه بازی می کرد دیگر با او هیچ وجه مشترکی نداشت.

وسيله ای می جست تا پس از افتادن پرده بمیخانه برود. بعلاوه تشنه اش بود. برنار هوشیاری بخرج داده بود و در آن تراکت اول يك گیلان و یسکی باو داده بود، ولی در آن تراکت دوم جرأت تکان خوردن نداشت. فانی از جا نمی جنبید ولی فکرش را در می یافت، و انگهی چراغها از نو خاموش شد. آلن آهی کشید.

باتریس خیلی زیبا بود. خودش هم می دانست که خیلی زیباست. بارها

این جمله را باو گفته بودند. ولی این اطمینان بهیچ دردش نمی خورد. شاید فردا با همین کلمات بر لب، بیدار شود و مطمئن باشد که او بآتریس ب.. می باشد و بزرگترین پیروزی سال را بدست آورده است. ولی امشب... نگاهی بژولیه افکند که او را بخانه اش می رساند. ژولیه با ملایمت چنانکه گوئی در اندیشه ای غوطه ور است اتومبیل می راند.

— درباره موفقیت امشب چه فکر میکنید؟

بآتریس جوابی نداد. پیروزی عبارت از یک سلسله نگاههای کنجکاو بود که پس از « آخرین تمرین » سرمیز شام بر او دوخته شده بود، عبارت از یک رشته جمالات اغراق آمیز بود که از دهان آشنایان بیرون می آمد، عبارت از یک سلسله سؤال بود. او پیروز شده بود، و توفیق بدست آمده بود و بآتریس بسیار متعجب بود که نشانه های پیروزی و توفیق اینهمه پراکنده و گوناگون باشد.

بائین خانه بآتریس رسیده بودند.

ممکن است پیش شما بیایم؟

ژولیه در را برویش باز کرد. بآتریس از خستگی جان نداشت ولی جرأت نکرد که پیشنهاد ژولیه را رد کند. همه اینهایی شك منطقی بود. ولی او موفق نمی شد که بین این جاه طلبی و این اراده ای که از ابتدای جوانی جای آسایشی برایش باقی نمی گذاشت، و این شبی که چون تاج افتخاری بر سر همه روزها و شب های گذشته بود، بیوندی بیابد.

از روی تخته خواش ژولیه را نگاه می کرد که آستین پیراهنش را بالا زده بود و در طول اطاق قدم می زد. درباره نمایشنامه حرف می زد. بنظر بآتریس عجیب بود که ژولیه، پس از آنکه نمایشنامه را انتخاب کرده، روی صحنه آورده و طی سه ماه بکرات به آن گوش داده است، هنوز به آن علاقه

نشان میدهد .

ژولیه بالاخره گفت :

— من خیلی تشنه هستم .

بآتریس آشپزخانه را باو نشان داد ، بآتریس بر بیرون رفتنش نظاره کرد ، شانه‌هایش کمی تنگ و اندامش ظریف بود . يك لحظه تن درشت و پربزایه ادوار در نظرش مجسم شد و بر آن تأسف خورد . آرزو کرد که ادوار یا مرد دیگری جوانتر از ژولیه آنجا باشد تا در این شب او را بعالم خلسه بکشانند ، یا چنانکه گوئی از داستان مضحکی سخن میگوید ، با او بخندد ، کسیکه حاضر باشد زندگیش را وقف این جور چیزها کند . ولی جز ژولیه با توضیحات ریشخند آمیزش کسی در آنجا نبود . و همین مرد می‌خواست شب را با او بگذرانند . چشم‌هایش از اشک پر شده . ناگهان خود را ناتوان و بسیار جوان احساس کرد . اشک از دیده‌اش سرازیر می‌شد ، و او پیش خود تکرار می‌کرد که هر آنچه گذشته زیبا و دلپذیر بوده است . ژولیه باز گشت . خوشبختانه بآتریس می‌توانست بی آنکه چهره درهم کشد گریه کند .

نیمه‌های شب بیدار شد . خاطره آخرین تمرین ناگهان بسرش باز گشت . ولی او دیگر در اندیشه موفقیتهش نبود . به سه دقیقه ای می‌انداشید که پرده بالا رفته بود ، اورویش را گردانده بود ، و با حرکت ساده تنش شایستگی و هنرمندی خود را بررز داده بود . اینک هر شب ، این سه دقیقه متعلق باو خواهد بود . و بطور مبهمی حدس می‌زد که این تنها دقایق واقعی حیاتش بود ، و براستی حصه‌اش از زندگی همین بود . با آرامش بسیار دوباره بخواب رفت .

فصل یازدهم

دوشنبه بعد ، مالیگراس ها ، ضیافت معمولی خوددا ، برای نخستین بار در فصل بهار ، بر پا کردند . برنار ، نیکل ، باتریس پیروزمند و فروتن ، ادوار ، ژاک ، ژوزه و غیره . . . در خانه آنها گرد آمدند .

شب بسیار خوشی بود . آلن مالیگراس کمی تلوتلو می خورد ولی هیچکس باین امر توجهی نشان نمی داد .

در یک لحظه ، برنار خود را در برابر دیواری ، کنار ژوزه یافت . بر آن تکیه دادند و بر دیگران نظر افکندند .

همینکه برنار خواست سؤالی مطرح کند ژوزه با حرکت چانه اش موسیقی دان مورد حمایت فانی را با و نشان داد که پشت پیانو می نشست و می خواست شروع بنواختن کند . ژوزه آهسته گفت :

— من این قطعه را می شناسم ، خیلی زیباست .

— همان قطعه سال پیش است . یادتان هست ، همه در همین جاکم بودیم و از همین قطعه را می نواخت . معلوم می شود بفکر قطعه دیگری نیست . شاید ما هم همین طور .

ژوزه جوابی نداد . ژاک را که در انتهای دیگر اطاق ایستاده بود نگاه می کرد .

برنار نگاهش را تعقیب کرد و با ملایمت و مهربانی گفت :
- يك روزی شما دیگر او را دوست نخواهید داشت ، و بی شك يك
روزی هم من شما را دیگر دوست نخواهم داشت و ما دوباره تنها خواهیم
شد ، و آنوقت باز هم یکسال دیگر گذشته است ...
ژوزه گفت :

- می دانم .

و در سایه دست برنار را گرفت و يك لحظه بی آنکه نگاهش را
بر او افکند دستش را فشرد .
برنار گفت :

- ژوزه ، ممکن نیست . همه ما چه کرده ایم ، چه گذشته است ؟
معنای همه این ماجراها چیست ؟
ژوزه با مهربانی گفت :

- « نباید باین چیزها بدینگونه اندیشید ؛ و گرنه دیوانه خواهیم شد . »

پایان

Madame Curie